

نام کتاب : قلب های بی اراده

نویسنده : سیمین شیر دل

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



نازنین

با وجود گرمای اولین ماه پاییز، نازنین در زیر سایه تنها درخت بزرگ حیاط نشسته و بر روی زانوانش کتابی گشوده بود. موهای موج و سیاهی در اطرافش خودنمایی می کرد. اگر کسی از روی بام به حیاط می نگریست تصور می کرد روی سر آن دختر چادری به سیاهی شب کشیده شده است. نازنین از کتاب چشم برگرفت و به مورچه های زیر درخت نگاه کرد که در ردیف منظم بدون اینکه توجهی به حضور او داشته باشند حرکت می کنند. دوباره به کتاب غزلیات شمس که متعلق به پرش بود نگریست و بارها و بارها این بیت را خواند و بدون آنکه به درستی معنی آن را بداند شیفته آن شد:

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید

معشوق همین جاست بیایید بیایید

حالت عرفانی خاصی در این بیت می دید که ناگهان صدای مادر او را از عوالم خود بیرون آورد. به پا خاست و لباسهای خود را تکان داد و با حالتی بسیار کسالت بار پرسید:

- مادر چه کارم دارید؟

مادر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا. اینم شد جواب؟ حتما کار دارم که صدات کردم. برو وسایل ناهار را حاضر کن الان پدرت سر می رسه.

نازنین با اکراه به طرف آشپزخانه رفت. آن روز از آن روزهایی بود که دوست داشت ساعتها تنها باشد ولی با ورود پدر و آمدن نسرين و نسترن که مدام با یکدیگر بحث و گفتگو می کردند آرامش خانه به هم می ریخت.

پدر نیز با مادر شروع به درد و دل می کرد. اغلب صحبت های او از کار و فامیل بود و فقط نازنین بود که در این میانه بلا تکلیف بود. نه حرف های پدر و مادر برایش جذابیتی داشت نه کارهای نسترن و نسرين برایش جالب بود.

نازنین در خانه ی رو به آفتاب و پشت به شب چشم گشوده بود. پدر و مادری ساده و مهربان داشت و از تمامی آن خانه ی کوچک چیزی جز مهربانی ساطع نبود. نازنین اولین فرزند آن خانواده بود و در واقع گل سرسید آنان نیز به حساب می آمد. زیبایی و لطف و کمال او از چشم کسی پوشیده نبود. زیبایی و جوانی و سادگی در او پیچیدگی خاصی به وجود آورده بود. شاید اگر شهرزاد قصه گو او را می دید غبطه می خورد.

انگار از درون کتاب های مقدس پا به دنیا نهاده بود. پدر و مادر او را عاشقانه می پرستیدند و مادر عکس جوانی خود را در چهره ی او می یافت و آهی از ته دل می کشید.

مادر نازنین زن زیبایی بود و پدر قدر این زیبایی که با وجاهت و متانت در هم آمیخته بود را می دانست. مادر احساس پیری می کرد اما پیر نبود و هنوز ردپای جوانی در صورتش نمایان بود. پدر با وجود 15 سال اختلاف سن همیشه به مادر به دیده ی کودکی می نگریست که هرگز بزرگ نمی شود. مواظب او بود که مبدا صدمه ببیند و چنان با او رفتار می کرد که موجب حسادت زنان فامیل و همسایگان می شد. آن روز نازنین از تنهایی و بی کاری خود عذای می کشید. او امسال دیپلم خود را گرفته بود. پدر علاقه ای به ادامه ی تحصیل نازنین نداشت و فکر می کرد همین مقدار برای او کفایت می کند. نازنین نیز اصرارری برای ادامه ی تحصیل نداشت. اما

آن روز احساس می کرد باید دنبال چیزی باشد و هدفی را دنبال کند. می خواست در اولین فرصت با پدر و مادرش صحبت کند شاید آنها بتوانند به او کمک کنند. بعد از صرف ناهار بود که پدر گفت:

- شب خانواده ی عمو نصرت اینجا می آیند.

مادر گفت:

- زودتر می گفتی.

پدر: مگه چه می خواهی بکنی؟ آنها که غریبه نیستند.

مادر: خوب حداقل هول هولکی کارامو نمی کردم.

مادر این را گفت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. نازنین به دنبال مادر رفت.

در آشپزخانه مادر گفت:

- نازنین حیاط رو به آب بزن.

نازنین: باشه مادر ولی الان زوده بذارید به ساعت دیگه.

نازنین تنگ غروب حیاط را شست و به باغچه و شمعدانی ها با مهربانی آب داد گویی کودکان بی سرپرستی را سیراب می کند. آنها را می بویید و گاه می بوسید. پدر به سمت نازنین آمد و گفت:

- تو در این باغچه چی می بینی؟

نازنین: زندگی رو. اون ها برای من مثل کتابی هستند که مدام حرف می زنن و از خوبی های زندگی می گن. به نظر شما مسخره می یاد؟

پدر: نه اما حرفهای تو گاهی برام عجیبه.

سپس دستانش را در پشت سرش قفل کرد و به قدم زدن مشغول شد.

وقتی خانواده ی عمونصرت آمدند، پدر سراغ فرهاد پسر بزرگ عمونصرت را گرفت. عمونصرت گفت:

- الان دیگه پیداش می شه.

نازنین با مرضیه که یک سالی از او کوچکتر بود به صحبت مشغول شد و مادر با زن عمو به بهانه ی غذا درست کردن به غیبت مشغول شدند. وقتی فرهاد آمد، مادر سفره را به نازنین داد تا آماده کند. وقتی نازنین می خواست سفره را باز کند فرهاد به طرف او آمد و آن سر سفره را گرفت. نازنین تشکر کرد و به چهره ی فرهاد نگرینت. برق خاصی در چشمان او می دید. فرهاد پسر مودب و سر به راهی بود و نازنین همیشه با دیده ی احترام به او می نگرینت، اما آن شب طور دیگری به نظر می رسید. بعد از صرف شام عمونصرت نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- با بی کاری چطوری عموجون، خسته نشدی؟

نازنین: چرا دیگه حوصله ام سر رفته. می خواهم تصمیم به کاری بگیرم.

عمونصرت خندید و گفت:

- به زودی از تنهایی در می آیی.

وقتی جمله ی عمونصرت تمام شد، نازنین با نگاهی به پدر و زن عمو و فرهاد متوجه لبخند معنی دار آنان شد. برخاست تا به اتاق خود برود. مرضیه هم به دنبال نازنین خارج شد. نازنین در گوشه ی تخت خود کز کرده بود و به فکر فرو رفته بود. مرضیه سکوت را شکست و گفت:

- چی شده نازنین، چرا ساکتی؟

نازنین: منظور عمو چی بود، تو می دونی؟

مرضیه: فکر کنم برات نقشه کشیدن. چند وقتی میشه که پدر و مادرم راجع به تو با فرهاد حرف می زنن، البته فرهاد به تو علاقه داره و نزده داره می رقصه، ولی تو چی؟ نازنین تو از فرهاد خوشت میاد؟

نازنین دست به زیر چانه برد و به دوردست ها خیره شد. به نقطه ای که در تیررس هیچ کس نبود. بعد از چند دقیقه گفت:

موضوع علاقه نیست، من دنبال چیزی می گردم و می خواهم پیداش کنم تا پیداش نکنم تصمیمی نمی گیرم.

مرضیه: چی گم کردی؟

نازنین: خودم نمی دونم اما پیداش می کنم. احساس پوچ بودن تو وجودمه. من نمی تونم با ازدواج اشباع بشم. من تازه می خواهم به دنیا نگاه کنم. شاید تو که همسن و سال منبی بهتر بفهمی که چی می خواهم بگم.

مرضیه: من نمی دونم چی می خواهی بگی و چی رو به خودت ثابت کنی؟ فقط دلم برای برای فرهاد می سوزه چون می دونم تو رو خیلی دوست داره.

نازنین به کنار پنجره رفت و به فرهاد که روی تخت حیاط نشسته بود نگاه کرد. فرهاد سرش را بلند کرد و به پنجره اتاق نازنین نگریست و مانند اینکه گمشده ای را یافته به نازنین خیره شد...

- پدر تا کی باید توی خونه باشم؟

پدر: خوب برو خیاطی یاد بگیر.

نازنین: تا اسم بی کاری می یاد شما پدرا یاد خیاطی می افتین. می دونید که من حتی بلد نیستم سوزن دستم بگیرم، یعنی استعداد ندارم.

پدر: خوب خانه داری یاد بگیر.

نازنین: اونم به قدر کافی بلدم.

پدر: خودت بگو چه کاری دوست داری؟

نازنین: اگه شما عصبانی نمی شوید می گم.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

- می خوام سرکار بروم.

پدر خندید و گفت:

- چه کاری؟

نازنین: هرکاری شما پیدا کنید.

پدر: آخه دخترم تو رو سر چه کاری بذارم که دلم قرص باشه؟ تو خبر از بیرون نداری.

نازنین: به خاطر همین می خواهم کار کنم و کمی تو اجتماع باشم، با آدمهای جور واجور آشنا بشم. آخه دنیا که همین یه خونه ی کوچک نیست.

پدر: تو درست می گی اما بلند پروازیم حدی داره. مگه من و مادرت بد زندگی کردیم؟ تو هم دختر مایی.

نازنین: پدر، من شما رو دوست دارم. زیادیم قبولتون دارم ولی فکر نمی کنید که راه زندگیمو خودم باید پیدا کنم؟

پدر: تو با این افکار منو سردرگم می کنی. حدس می زدم که خودت در جریانی یا مادرت بهت گفته.

نازنین: چی رو پدر؟

پدر در چشمان نازنین که مصمم بود نگریست و گفت:

- راجع به فرهاد. عموت منتظر جواب ماست.

نازنین برخاست و گفت:

- پدر از شما توقع نداشتم که ببرید و بدوزید. من به تنها مسئله ای که فکر نمی کنم ازدواجه اونم با فرهاد.

و با بغضی که در گلو داشت اتاق را ترک کرد و پدر را اندیشناک بر جای نهاد...

وقتی مادر نازنین را یافت او را با دیدگانی اشکبار در گوشه ی اتاق دید. او را در آغوش کشید و گفت:

- چه خبر شده؟ یک دقیقه تو اتاق نبودم چه اتفاقی افتاد؟ پدرت که مثل برج زهرمار نشسته تو هم اینجوری.

نازنین گفت:

- شما هم مقصرید. چرا به من نگفتید که در مورد من تصمیم می گیرید بدون اینکه من را در جریان بگذارید؟

مادر: اگر در مورد فرهاد می گی راستش دلم رضا نیست. نه اینکه فرهاد جوون بدی باشه اما می دونم تو فعلا قصد ازدواج نداری. برای همین اصلا نمی خواستم با تو مطرح کنم چون جوابم رو می دونستم. پدرتم که چشمش به دهن برادرشه. منم گذاشتم تا به موقع جواب هردوشون رو بدم. فکر می کنن دوره ی ناصرالدین شاهه؟ پاشو بی خودی اوقات رو تلخ نکن. حیفا این چشمت نیست که گریه می کنی؟

نازنین صورت مادر را بوسید و گفت:

- مادر آخ مادر از تون ممنونم. دوستتون دارم.

و مادر را در آغوش کشید. بعد از آن روز پدر دیگر حرفی از عمونصرت به میان نیاورد. نازنین نمی دانست که پدر به آنها چه گفته که سرسنگین شده بودند و خبری از خانواده ی عمونصرت نبود. نازنین جرات پرسش را در خود نمی دید. می ترسید زخم کهنه سر باز کند. ترجیح می داد همچنان ساکت بماند. یک ماهی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز می خواست به حیاط برود که صدای گفتگوی پدر و مادر را شنید. بی اختیار به آن سمت رفت و به گوش ایستاد.

مادر می گفت:

- چقدر تو لجبازی. نزدیک به یه ساله که این دختره خونه نشین شده. خب بابا جوونه خسته می شه. اگر سر به هوا بود، هر روز سر از یه جا در می آورد. نه دنبال دسته نه تفریح، خودش رو زندونی کرده.

پدر: خوب می خواست شوهر کنه. خونه ی پدر همینه. شوهر می کرد می رفت پی گشت و گذار. تا کی می خواد ور دل ما بشینه؟

مادر: خوب، داغ دلت تازه نشه. من حرفم چیز دیگه ای است. عنایت برایش یک کار پیدا کن بذار سرش گرم بشه یه حقوقی هم می گیره، برایش جهیزیه می گیرم، مگه بده؟ دختر عصمت خانمو ببین پرستاره، دختر احترام خانم معلمه.

پدر گفت:

- نفست از جای گرم درمیاد. آخه زن کو کار خوب که به دردش بخوره؟ هرجایی که نمی شه دختر جوونو فرستاد.

مادر با صدایی که برای رام کردن پدر نازک کرده بود گفت:

- حالا پپرس ضرر نداره. جون من عنایت، باشه؟

نازنین دیگر صدایی نشنید و به آرامی از آنجا دور شد. انگار خون تازه ای در تنش دمیده بود. از اینکه مادر حرف دل او را زده بود احساس شعف می کرد. حالا باید منتظر جواب پدر می بود. چه انتظار سختی...

آن روز پدر با یک بغل میوه و شیرینی به خانه آمد. به محض ورود سراغ نازنین را گرفت.

مادر گفت:

- تو اتاقش داره کتاب می خونه.

پدر گفت:

- بگو بیاد کارش دارم.

مادر رو به نسترن کرد و گفت:

- برو دخترم نازنین رو صدا کن بگو یه دقیقه بیاد.

نسترن وقتی پا به اتاق گذاشت نازنین را دید که کف اتاق دراز کشیده و مجله را ورق می زند و موهای سیاه و بلندش را در دو سو بافته. نسترن از این آرایش مو خیلی خوشش می آمد و همیشه به نازنین می گفت که چشمانت جلوه ی خاصی پیدا می کنه و درشت تر از همیشه به نظر می رسد.

نسترن گفت:

- نازنین بابا اومده و کارت داره.

نازنین از جا برخاست و نشست و گفت:

- حتما خبری شده. بابا سر حال بود یا عصبانی؟

نسترن گفت: « مثل همیشه ولی شیرینی خریده. پاشو بریم ببینیم چه خبره.

آن دو به حالت دویدن به سمت اتاق نشیمن رفتند.

نازنین: سلام بابا، خسته نباشید.

پدر با لبخندی در پاسخ گفت:

- سلامت باشی. کجا بودی؟

نازنین: تو اتاقم.

پدر استکان چای را سر کشید و گفت:

- اول او شیرینی رو باز کن بخوریم بعد برات خبرهای تازه ای دارم.

نازنین از شوق دستانش را به هم کوفت و گفت:

- اول خبرهای تازه بعد شیرینی. کجا رسمه که اول شیرینی بخورند بعد خبر بدهند؟

پدر: حالا من رسم می کنم. پاشو، عجله کار شیطونه.

نازنین برخاست و شیرینی را آورد و آن را باز کرد. بعد از خوردن شیرینی همه سکوت کرده و منتظر بودند که پدر حرف بزند. پدر

وقتی اشتیاق همه را برای شنیدن خبر جدید دید گفت:

- راستش مدتی بود که به رئیس شرکت و بر و بچه ها سپرده بودم که اگه کار مناسبی سراغ داشتند بگویند. امروز مهندس صدام کرد. وقتی به اتاق آقای رئیس رفتم اون راجع به تو از من سوالاتی کرد و بعد گفت که برای پسرش که به تازگی از آمریکا اومده شرکتی باز کرده که احتیاج به یک منشی داره و میل داره دختر خوب و سربه راهی باشه و چه بهتر که آشنا. و فکر کرده تو مناسب این کار هستی.

نازنین از شادی زبانش بند امده بود و نمی دانست چه بگوید.

پدر ادامه داد:

- فردا با هم می رویم آنجا. آنطور که رئیس گفت کار چندان زیادی ندارند چون تازه شروع کرده اند. خوب نازنین خانم این گوی و این میدان ببینم چه کار می کنی.

نازنین با صدایی که در آن شادی موج می زد گفت:

- پدر ازتون ممنونم. سعی می کنم همان طور که شما انتظار دارید باشم.

مادر که تا آن لحظه فقط شنونده بود گفت:

- دخترم مبارکه. می دونم تو دختر زرنگی هستی و می تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی.

پدر: راستی تا یادم نرفته یک پولی هم می دهم دست مادرت. بروید و یکی دو دست لباس خوب و مناسب تهیه کنید تا با سر و وضعی مناسب به سر کار بروی.

آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی نازنین بود و او اولین قدم را برداشته بود. احساس می کرد تمام پنجره ها باز است و در دنیا جایی برای پنجره ی بسته وجود ندارد و همه پرنده ها آزادند که به پرواز در بیایند و حس بودن و نفس کشیدن را تجربه کنند.

وقتی به همراه مادر پا به خیابان نهاد سرزندگی و نشاط چنان در او به چشم می خورد که رهگذران با حیرت به این دختر زیبا و جوان نگاه می کردند. چشمان درخشان و لبانی متبسم چهره ای بود که نازنین را از دیگران متمایز می کرد...

صبح زودتر از موعد چشم گشود و از بستر به بیرون جهید و دوش گرفت. نیم ساعتی به خشک کردن موهایش که همیشه باعث دردسرش بود پرداخت. سپس با وسواس خاصی لباس پوشید. می خواست در وهله ی اول برازنده به چشم بیاید و توی ذوق نزند. می دانست اولین برخورد گویای همه چیز است. پدر نیز برخاسته بود و در حال آماده شدن بود. مادر بساط صبحانه را جور می کرد. وقتی نازنین را دید گفت:

- هفت الله اکبر چقدر خوشگل شدی. خانم شدی. بیا زود صبحانه بخور که دیرت نشه.

نازنین در خود اشتباهی برای خوردن نمی دید، ولی می دانست که مادر دست بردار نیست. چند لقمه خورد و لیوان شیر را سر کشید. مادر او را از زیر آینه و قرآن گذراند و رهسپار کرد. در را پدر او پند و اندرز می داد اما نازنین چیزی از حرف های پدر را نمی فهمید. دلهره داشت، مثل روز اول مدرسه که حالش به هم خورد. میل به استفراغ داشت. کاش صبحانه نخورده بود. آنها باید یک چهارراه پیاده می رفتند تا به ایستگاه اتوبوس برسند. پدر با نگاهی به نازنین گفت:

- چرا رنگت پریده؟ نکنه سردته.

نازنین: نه فقط دلشوره دارم.

نازنین نمی خواست خود را ضعیف جلوه دهد اما نمی توانست به پدرش دروغ بگوید.

پدر: روز اول کار همین طوره، خوب می شی. اگه حالت خوب نیست برگردیم.

نازنین سرش را تکان داد و گفت:

- نه خودتون گفتید که طبیعی است.

نیم ساعتی را در اتوبوس گذراندند و بعد با تاکسی تا مسیری رفتند. وقتی پیاده شدند پدر گفت:

- این آخر مقصد است صد قدم که بریم می رسمیم.

نازنین: پدر مگه شما قبلا این جا اومده بودید؟

پدر: آره موقعی که داشتند ساختمان را دکوراسیون می کردند برای سرکشی اومده بودم. جای خوبی. رئیس برای پسرش سنگ تموم گذاشته.

نازنین با خود اندیشید که پسر آقای رئیس چگونه آدمی است و چه سن و سالی دارد. خجالت کشید که از پدرش بپرسد. ممکن بود فکر کند برای او مهم است که بداند. نازنین خود را مقابل ساختمانی هشت طبقه دید. وقتی داخل شدند سوار آسانسور شدند و به طبقه ی هشتم و آخرین طبقه رفتند. نازنین با نگاهی به راهروی آن طبقه به زیبایی آن پی برد. درهای چوبی سنگین با سنگ فرش های زیبا حکایت از تجمل آنجا می کرد. پدر وارد اتاقی شد و در زد. صدایی جواب داد:

- بفرمایید داخل.

داخل شدند و مردی حدودا 32 ساله در چشت میز چوبی بزرگی نشسته بود و در پشت سر او کتابخانه قرار داشت و در دو طرف او ماکت هایی به چشم می خورد. پدر سلام کرد و نازنین را معرفی کرد و گفت که از طرف چه کسی آمده ایم. آن مرد که چشمان قهوه ای روشن با موهایی به همان رنگ داشت نگاهی به نازنین انداخت و با لبخندی اظهار خوشوقتی نمود و گفت:

- بفرمایید بنشینید.

نازنین نفسی کشید و روی مبل چرمی بزرگی نشست. پدر گفت:

- آقای مهندس تشریف ندارند؟

نازنین تازه متوجه شد که پسر رئیس این مرد نیست. آن مرد گفت:

- نخیر چند روزی رفتند مسافرت ولی مشکلی نیست. خانم راهنما می توانند تا آمدن مهندس با کارهای اینجا آشنا بشوند.

پدر گفت:

- پس من مزاحم نمی شوم چون باید به سرکار بروم.

آن مرد گفت:

- خیالتان راحت باشد ولی تشریف داشته باشید تا چایی، قهوه ای براتون سفارش بدم.

پدر تشکر کرد و نازنین به پا خاست و آن مرد نیز دنبال آنان آمد. پدر از نازنین خداحافظی کرد. نازنین رو به آن مرد کرد و گفت:

- معذرت می خوام من اسم شما رو متوجه نشدم.

آن مرد که قیافه ای شوخ داشت گفت:

- حق دارید چون اسم خودمو هنوز نگفتم. مهندس سنایی هستم، شریک و دوست مهندس صادقی هستم.

نازنین پاسخ داد:

- در هر حال خوشوقتم. امیدوارم مرا به عنوان عضو کوچکی در اینجا قبول کنید.

مهندس ابروان خود را بالا برد و گفت:

- راستی اتاق شما اینجاست.

ما بین اتاق سنایی و صادقی اتاقی قرار داشت که به عنوان اتاق منشی مورد استفاده قرار می گرفت. آنجا ساده و شیک بود و نازنین از این که در چنین محیطی مشغول به کار می شد احساس غرور می کرد. مهندس منتظر عکس العمل نازنین بود. نازنین گفت:

- جای راحت و خوبی، متشکرم.

وقتی متوجه شد مهندس ایستاده و او را زیر نظر دارد، دست و پای خود را گم کرد و با لرزشی که در صدایش کاملا مشهود بود گفت:

- معذرت می خواهم اما

اگه به من بگویید که کار امروزم چیست خوشحال می شوم.

مهندس گفت:

- امروز کمی با محیط آشنا می شوید و اگه کسی تلفن کرد یادداشت کنید. من فعلا به اتاقم می روم. در ضمن آقا رحمت آبدارچی اینجاست، کاری داشتید به او بگویید.

وقتی می خواست از اتاق خارج شود، برگشت و گفت:

- وقت ناهار می بینمتون.

و در را بست. نازنین نفس راحتی کشید و زیر لب با خود به غرولند پرداخت. از این که مهندس کنه شده بود احساس دلخوری می کرد. معنی این که وقت ناهار می بینمتون را به خوبی نمی فهمید. پنجره را گشود تا هوای تازه به اتاق وارد شود. منظره ی بدیع و

زیبایی خودنمایی می کرد. کوه های شمیران را در مقابل خود دید. خیابان زیر پای او مانند مار باریکی به نظر می رسید. پنجره را بست و پشت میز نشست. تقویم را ورق زد و در گوشه ای نوشت (دوشنبه ساعت 9 اولین روز کار) چند ضربه به در نواخته شد. نازنین گفت:

- بفرماید.

مردی میانسال با سینی چای وارد شد. نازنین سلام کرد و مرد گفت:

- سلام خانوم، اسم من آقا رحمته.

نازنین گفت:

- منم رهنما هستم.

آقا رحمت گفت:

- خوش آمدید. کاری داشتید در خدمتم.

نازنین تشکر کرد و آقا رحمت از اتاق خارج شد. آن روز نازنین به چند تلفن پاسخ داد و اسامی را یادداشت می کرد تا فراموش نکند. وقت ناهار باز دچار دلهره شد. نمی خواست با مهندس سنایی روبرو شود. ترجیح می داد گرسنه بماند ولی او را همراهی نکند. در همین زمان مهندس در زد و وارد شد و به نازنین گفت:

- تا ناهار تمام نشده بهتر است برویم پایین.

نازنین به ناچار برخاست و به دنبال مهندس به طبقه ی اول رفت. در راه مهندس کمی از وضع ساختمان و شرکاء صحبت نمود. نازنین به دقت گوش می کرد و آن را جزو اولین درس کاری خود به خاطر سپرد. غذاخوری در طبقه ی همکف قرار داشت. چند نفری پشت میز مشغول صرف ناهار بودند. مهندس با آنها خوش و بشی کرده و نازنین را به چند نفر معرفی کرد. در گوشه ای از سالن غذاخوری میز خالی به چشم می خورد. سنایی نازنین را دعوت به نشستن کرد. نازنین از این که مجبور بود با مهندس غذا بخورد ناراحت بود. دوست نداشت اولین روز کاری اش را اینطور آغاز کند. مهندس که متوجه ی ناراحتی نازنین شد گفت:

- امروز برای آشنایی شما با محیط همراهِتان کردم و از فردا مزاحمتان نخواهم شد.

نازنین با شرمساری پاسخ داد:

- خواهش می کنم. شما لطف دارید.

مهندس: نه تعارف رو کنار بگذاریم. معلومه شما تنهایی رو بیشتر دوست دارید و من هم نمی خواهم سر بار کسی باشم.

نازنین از این که مهندس خود متوجه شده بود در دل ممنون بود. مهندس خیلی آرام غذا می خورد و مدام صحبت می کرد. از کشورهایی که دیده بود و طرز زندگی آنان و گاهی که کسی رد می شد او را معرفی می کرد و از خصلت او می گفت و می خندید. در کل مهندس را آدمی راحت و بی تکلف دید و متوجه شد که این رفتار ریشه در تربیت خانوادگی او دارد. نازنین تا کنون با چنین شخصیتی روبرو نشده بود. آن حالت آزاردهنده ی قبل را احساس نمی کرد. حالا دوست داشت مهندس بیشتر حرف بزند و بیشتر او

را مورد مطالعه قرار بدهد. از این که مهندس را مثل موش آزمایشگاهی می دید خنده اش می گرفت. ناگهان مهندس خاموش شد و پرسید:

- راستی مدام من حرف زدم و سرتون رو درد آوردم. شما خیلی ساکتید؟

نازنین: نه، برعکس استفاده می برم.

مهندس: پس معلومه شما خیلی زرنگ هستید.

نازنین خندید و گفت:

- حمل بر زرنگ بودنم نکنید چون من اصولا آدم ساکتی هستم.

مهندس برخاست و نازنین هم از او پیروی کرد. وقتی نازنین تنها شد در مورد مهندس فکر می کرد. شخصیت او برایش جالب بود. آیا مهندس صادقی نیز چنین بود یا برعکس، فردی عبوس و مغرور؟ با خود گفت در هر حال فرقی نمی کند چون من فقط یک کارمند ساده ام و نباید به خودم اجازه بدهم بیشتر از خدم در کارها و رفتار آنها کنجکاوی کنم. دنیای من با آن ها زمین تا آسمان فرق می کرد. من به جای دیگری تعلق دارم، آنها به جای دیگر. آنها حتی این کوه های شمیران را مال خود می دانند. هوای خوب را برای خود می خواهند و دیدن دنیا را جزو مسائل پیش پا افتاده ی زندگی ششون قلمداد می کنند. افسوس نمی خورم اما می دونم که یک روز منم می تونم مثل اونها باشم، اگه دلم بخواد. پس خواستن توانستن است و من پیروز می شوم. می دونم...

نازنین آن روز پس از رسیدن به خانه با هیجان زیادی شروع به تعریف از محل کار، آدم ها و همه چیز کرد. نسرین و نسترن و مادر با ولع به حرف های او گوش می کردند و مدام پرسش هایی می کردند به به نظر نازنین کمی مسخره بود. مثلا آقا رحمت چند سالشه و یا دستشویی کجاست و... وقتی پدر پرحرفی آن ها را دید گفت:

- بس کنید. اگه قراره هر روز اینقدر حرف بزنید که دیگه به هیچ کار نمی رسیم.

همه با صدای بلند خندیدند. نازنین دیگه احساس پوچ بودن نمی کرد. می خواست موفق باشد و باید در این راه تلاش می کرد. دومین روز کار، پدر و نازنین مسیر اتوبوس را با یکدیگر بودند و بعد از آن از یکدیگر جدا شده و هرکدام به راهی می رفتند. نازنین امیدوار بود آن روز مهندس صادقی بیاید، اما با نزدیک شدن به ظهر فهمید که انتظارش بیهوده است. وقتی برای ناهار به غذاخوری رفت، گوشه ای از سالن چشمش به دختری افتاد که تنها نشسته بود. اجازه خواست و روبروی او پشت میز نشست. نازنین خود را معرفی کرد و آن دختر نیز خود را شراره ستایشی خواند. شراره پرسید:

- شما تازه به اینجا وارد شده اید؟

نازنین جواب مثبت داد و گفت:

- منشی آقای صادقی هستم.

شراره ابروان خود را با تعجب بالا برد و گفت:

- آه، مهندس صادقی!

نازنین: شما او را می شناسید؟

شراره: چند بار دیدمش. اغلب در مسافرت هستند. شما هنوز او را ندیده اید؟

نازنین: نه، هنوز نیامده. در واقع دو روزه که من استخدام شدم.

نازنین آن روز با اشتهای خوبی غذا خورد و از هم صحبتی با شراره لذت برد. شراره 23 سال سن داشت. دختری قدبلند و خوش اندام بود و صورتی ظریف با چشمانی ریز و لبانی گنچه، توجه بیننده را به خود جلب می کرد. به نظر نازنین او زیبا می آمد. شراره نیز با کنجکاوای به نازنین می نگریست و در دل زیبایی شرقی گونه ی او را تحسین می کرد. آنها قرار گذاشتند تا هر روز غذا را با یکدیگر صرف کنند و از این قرار خود به خنده افتادند. وقتی از سالن غذاخوری خارج می شدند، نازنین سنایی را دید که به طرف آنها می آید. با دیدن آنها ایستاد و گفت:

- به خانم رهنما. بالاخره از گوشه گیر ی درآمدید.

نازنین متوجه سخن کنایه آمیز او شد ولی با لبخندی ملیح از کنار او گذشت. شراره پرسید:

- منظورش چی بود؟

نازنین: نمی دونم، ولی فکر می کنم آدم شوخی باشه.

سومین روز وقتی چشم گشود بوی نم باران به مشامش رسید. از پنجره به حیاط نگاه کرد که باران آن را شسته بود. شالی به دورش پیچید و به حیاط رفت. ریه هایش را از هوای بارانی پر کرد. نم قطرات باران به صورتش می ریخت. مادر سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- نازنین برو تو، سرما می خوری.

از تاکسی پیاده شد و کرایه را پرداخت. می خواست به سمت دیگر خیابان برود که ناگهان اتومبیلی با سرعت گذشت و گودالی که آب باران در آن جمع شده بود در هوا پراکنده شد و نازنین هاج و واج با لباسی گل آلود به جای ماند. از شدت عصبانیت می خواست گریه کند. مسیر اتومبیل را نگاه کرد و دید که اتومبیل دنده عقب به سمت او می آمد. نازنین خود را آماده کرده بود تا بر سر او فریاد بکشد. راننده ی جوان شیشه ی اتومبیل را پایین کشید. نازنین با چشمانی غضبناک به او خیره شد. تا خواست حرفی بزند با خنده ی تمسخرآمیز آن جوان روبرو شد:

- آه معذرت می خوام، باور کنید من آن گودال را ندیدم. حتما می دهم آسفالت کنند.

نازنین با خشم او را نگریست و گفت:

- حتما جنابعالی شهردار تشریف دارید.

پسر جوان گفت:

- من که از شما عذر خواستم.

نازنین: در هر حال فرقی نمی کند چون منو به این روز انداختید.

خواست برود که بی اختیار به آن مرد نگاه کرد. آن مرد نه تنها ناراحت نشده بود بلکه برعکس موضوعی برای خنده پیدا کرده بود. نازنین به سرعت از آنجا دور شد و خود را به ساختمان رساند. وقتی به اتاقش رسید با دستمالی به نظافت لباس هایش پرداخت. آقا رحمت داخل شد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

نازنین گفت:

- چی بگم؟ یه راننده ی بی شعور که انگار خیابان را خریده من را به این روز انداخت. خیلی هم خوشحال هب نظر می رسید.

آقا رحمت به شخصی سلام کرد و خوش آمد گفت و در کناری ایستاد. نازنین سرش را بلند کرد و با حیرت آن مرد جوان را روبروی خود دید که مشغول نگاه کردن به نازنین بود. نازنین با لکنت گفت:

- سه... سلام. م من نازنین رهنما هستم.

مهندس با لبخندی که در حال مسخره کردن همه بود، گفت:

- سلام، صبح به خیر. آقا رحمت قهوه، شما رو بعدا می بینم.

و به اتاق خود رفت و در را بست. نازنین احساس ضعف می کرد. به آقا رحمت نگاه کرد و گفت:

- ایشون مهندس صادقی هستند؟

دوست داشت آقا رحمت بگوید نه نیست، اما آقا رحمت گفت:

- خوب خودش، مگه ندیدید رفت توی اتاقش؟ فکر کردید کیه؟

نازنین با تاسف سرش را تکان داد. فکر همه چیز را می کرد جز این که در اولین روز ورود مهندس چنین اتفاقی بیفتد...

آقا رحمت قهوه ی مهندس را برد و وقتی برگشت، گفت:

- با شما کار دارد.

نازنین برخاست و با قدم های مصمم به سمت در رفت. نمی خواست خود را ضعیف جلوه دهد. باید غرور خود را حفظ می کرد، حتی اگر اخراج می شد. چند ضربه به در نواخت و صدای او را شنید که گفت:

- بیا تو.

نازنین داخل شد. مهندس پشت میز نشسته بود و در حال نوشتن بود. بوی مطبوع قهوه در اتاق پیچیده بود. بعد از چند ثانیه بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

- می تونید بشینید.

نازنین در گوشه ی اتاق روی صندلی نشست. مهندس پرسید:

- چند وقت است که آمدید؟

نازنین: سه روز.

مهندس: از قرار شما را پدرم استخدام کرده.

نازنین: ولی اگر شما ناراضی باشید من اصراری به ماندن نخواهم داشت.

نازنین از اینکه به راحتی حرف می زد خشنود بود. نمی خواست مهندس او را فردی زبون و بی دست و پا بداند که به خاطر از دست ندادن شغلش دست به هر کاری می زند. مهندس همان طور که می نوشت گفت:

- برای من مهم نیست چه کسی منشی باشد، شما یا کس دیگه. اصل، کار اون شخصه که چطوری به کارها رسیدگی کنه.

نازنین متوجه شد مهندس عمدا این جواب را داد تا تلافی جواب او را کرده باشد. مهندس در ادامه گفت:

- فعلا می تونید برید.

نازنین برخاست. وقتی در را گشود، مهندس گفت:

- این چند روزه کسی تماس نگرفته؟

نازنین برگشت و گفت:

- یادداشت کردم، میارم خدمتتون.

و خارج شد. از غرور بی جای خود و حرف های مهندس عصبی شده بود. پشت میز نشست و دستانش را روی شقیقه هایش فشار داد. وقتی سرش را بلند کرد مهندس سنایی را در اتاق دید. سنایی گفت:

- حالتون خوبه؟ می دونید خیلی در زدم.

نازنین: معذرت می خوام، کمی سردرد داشتم.

سنایی: میشه مهندس رو ببینم؟

نازنین دکمه تلفن را فشار داد. مهندس گفت:

- بله؟

نازنین: آقای مهندس سنایی با شما کار دارند.

گفت:

- بگویید داخل شوند.

سنایی لبخندی به روی نازنین زد و به اتاق رفت. نازنین با خودش اندیشید که از فردا سرکار نرود و به دنبال کار دیگری باشد، اما فکر کرد این کار صورت خوشی برای پدرش نخواهد داشت. تا ظهر هزاران کار به مغزش خطور کرد اما بی نتیجه بود. وقت ناهار مهندس بیرون آمد و بدون این که نگاهی به نازنین بیاندازد گفت:

- می تونید برای ناهار تعطیل کنید.

نازنین احساس می کرد مهندس از دست او عصبانی است. شاید به خاطر برخورد آن روز صبح بود، اما نازنین خود را مقصر نمی دانست. به طبقه ی چهارم رفت و شراره را در حال خارج شدن دید. شراره گفت:

- بی حوصله ای، نکنه مریضی؟

نازنین: نه، امروز کمی سرم شلوغ بود، آخه مهندس اومد.

شراره گفت:

- به نظرت چطور اومد؟

نازنین: نمی دونم. در مغرور بودن و خودخواهیش حرفی نیست. روز اول می برای نتیجه گیری زود است.

وقتی داخل سالن شدند نازنین مهندس را مشغول صحبت با سنایی و شخص دیگری دید. در گوشه ای نسبتاً خلوت نشستند. شراره گفت:

- مهندس صادقی ما رو دید اما به عمد خودش رو به اون راه زد. مثل اینکه عصبانی بود، اتفاقی افتاده؟

نازنین: نه، فقط هر دو برخورد خوبی نداشتیم. مثل اینکه از الان با هم سازش نداریم. این طور پیش بره، تا آخر هفته دیگه مرخصم.

شراره خندید و گفت:

- شایدم برعکس.

نازنین موضوع صحبت را تغییر داد. نمی خواست حس کنجکاوی شراره را تحریک کند. آن روز وقتی به خانه رسید خسته تر از همیشه به نظر می رسید. خود را روی تخت انداخت و به اتفاقات آن روز اندیشید. نسترن به اتاق او آمد و وقتی او را متفکر دید گفت:

- چی شده امروز به جور دیگه شدی؟

نازنین: چیزیم نیست فقط کمی خسته ام.

و بعد از مکثی کوتاه افزود:

- امروز مهندس صادقی اومد.

نسترن با کنجکاوی به نازنین نزدیک شد و گفت:

- خوب، چه جور آدمی بود؟

نازنین: نمی دونم، مثل همه ی رییسها.

نسترن: یعنی بد اخلاق بود؟

نازنین: نه، اما مغرور بود.

نسترن: چند سالشه؟ چه شکلی بود؟

نازنین در ذهنش به جستجوی قیافه ی مهندس پرداخت. با لبخندیمروزانه گفت:

- جوون، خیلی جوون شاید 27 یا 28. موهای مجعد مشکی، صورتی سبزه، چشمانی سیاه و چهره ی فوق العاده جذاب.

نسترن سوتی کشید و گفت:

- همه ی این مشخصات رو داشت؟ چقدر جالب!

نازنین از توصیف خود به خنده افتاد. او از صبح به این موضوع فکر نکرده بود. بله مهندس جوان بود و زیبا...

بعد از یک روز تعطیلی نازنین با روحیه ی بهتری سر کار حاضر شد. ساعت 9 صبح بود که مهندس از راه رسید. نازنین به پا خاست و سلام و صبح به خیر گفت. مهندس بدون این که نگاهی به او بیاندازد، پاسخ سلام او را داد و یک راست به اتاق خود رفت. نازنین به آقا رحمت دستور قهوه برای مهندس داد. مهندس از طریق تلفن به او گفت که ساعت 10 جلسه دارد و رحمت شیرینی تهیه کند. وقتی میهمانان آمدند نازنین مراقب بود تا آقا رحمت از میهمانان به خوبی پذیرایی کند. ساعت 1 جلسه پایان یافت و مهندس به اتفاق میهمانان پایین رفت. نازنین خود را برای رفتن به غذاخوری آماده می کرد که شراره از راه رسید و پرسید:

- چرا دیر کردی؟

نازنین: مهندس جلسه داشت، الان تمام شد.

وقتی می خواستند سوار آسانسور شوند، مهندس سنایی نیز با آنها همراه شد. سنایی سرحال و بشاش به نظر می رسید. وقتی به ناهارخوری رسیدند، سنایی از آنان جدا شد. شراره و نازنین متوجه شدند که جای همیشگی آنها را اشغال کرده اند و فقط یک میز خالی بود. نازنین سنگینی نگاهی را بر خود احساس کرد. وقتی به روبرو نگریست مهندس صادقی را دید که داشت به او می نگریست. نازنین بی اختیار چشم در چشم او دوخت. انگار جاذبه ای به قدرت تمام دنیا او را به سوی آن نگاه می کشید. شراره بازوی او را کشید و به سمت میز هدایت کرد. شراره گفت:

- نازنین حواست کجاست؟ وسط سالن انگار خواب بودی.

نازنین شرمگین گفت:

- حواسم پرت شد.

شراره با شیطنت گفت:

- پرت چی؟ ای شیطون امروز یه جورایی هستی.

نازنین: نه، فقط به کمی ضعف دارم.

می دانست شراره حرف او را باور نکرد. از دروغ گفتن بدش می آمد اما نمی توانست به شراره بگوید چه قدرتی بود که او را مسخ کرد و آن قدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که اطرافش را در مه می دید و فقط روشنایی آن چشمان را می دید. نباید خود را اسیر احساس می کرد. باید از او فرار می کرد. باید سنگ می شد، سخت می شد. در غیر این صورت بازنده بود. در راه خانه آن دو چشم مدام او را می نگریست. می خواست آن را محو کند، پاک کند، اما آن چشمان سمج تر از قبل به او خیره می شد. شب هنگام وقتی چشمانش را بست، نگاه او را به روشنی آفتاب حس می کرد. بلند شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت. با خود می گفت:

- آگه یک بار دیگه این اتفاق بیفته داغون می شم. من ظرفیت ندارم. از روز اول می دونستم که دارم خودمو شکنجه می دم. از همان نگاه اول من خودمو باختم. نباید بذارم که اون بنده بشه، مثل روز اولی که ریشخندم کرد. شاید به عمد این رفتار را پیش گرفته و هنوز حرف های روز اولم بر او سنگینی می کنه. می خواد قدرتشو به رخم بکشه.

نازنین همچنان راه می رفت و در آخر کار با چشمانی اشک بار به خواب رفت. خواب نه، رویا. رویای آن دو چشم پرجاذبه...

نازنین با خودش عهد بست احساسش را سرکوب کند، در غیر این صورت از آنجا فرار می کرد و برای همیشه قید کار کردن را می زد. نقابی از بی تفاوتی بر چهره کشید. سنایی هر روز به دیدن مهندس می آمد و گاه نزد نازنین به گفتگو می نشست. نازنین از صحبت با سنایی بدش نمی آمد. او شوخ و بسیار خوش بیان بود. آن روز نیز سنایی دقیقه ای نزد نازنین ماند و از هر دری سخن گفت. سپس از نازنین پرسید:

- نظرتون راجع به ازدواج چیست؟

نازنین بدون هیچ انگیزه ای گفت:

- باور کنید اصلا راجع به آن فکر نکرده ام اما اعتقاد به ازدواج با عشق و تفاهم دارم. وقتی صحبت نازنین تمام شد مهندس در چهارچوب در ایستاده بود و آنان را می نگریست. سنایی گفت:

- نمی خواهی در بحث ما شرکت کنی؟

مهندس با حالتی عصبی نگاهی به آنها کرد و گفت:

- فکر نمی کنم اینقدرها بی کار باشم. و سپس افزود:

- من می روم بیرون و دیگه بر نمی گردم. ملاقات بعدازظهر را لغو کنید.

نازنین جرات نگاه کردن به مهندس را در خود نمی دید. زیر لب چشمی گفت و مهندس خارج شد. سنایی که متوجه ناراحتی نازنین شد گفت:

- نمی دونم تازگی ها چرا بد اخلاق شده؟ اصلا نمی شه باهاش شوخی کرد. سپس برخاست و گفت:

- بهتره من بروم.

وقتی نازنین تنها شد، از رفتار خود خجالت کشید. شاید حق با مهندس بود. نباید به سنایی اجازه می داد که با او اینقدر صمیمانه رفتار کند. در دل به سنایی که باعث این اتفاق بود لعنت فرستاد.

نازنین دو روز انتظار کشید تا شاید خبری از مهندس بشود، اما او نیاند و حتی تماس هم نگرفت. حوصله ی نازنین سر رفته بود. تمام قرارها را لغو کرد و جلسه ی مهمی به خاطر نبودن مهندس به هم خورد، تا بالاخره تلفن زنگ زد و خانمی که خود را مادر مهندس معرفی می کرد، گفت که به شمال رفته و از او خواسته برای شرکت پیغام بگذارد. نازنین پرسید:

- چه وقت تشریف می آورند؟

مادر مهندس گفت:

- در این مورد صحبتی نکرده.

سپس خداحافظی نمود و گوشی را قطع کرد. نازنین از دست خودش و مهندس که او را حتی لایق تلفن کردن ندیده بود، کلافه بود. آن روز به همراه شراره به سینما رفت، اما چیزی از فیلم نفهمید. سپس به پارک رفتند و شراره از تصمیم خود برای آینده صحبت کرد و گفت که دوست دارد به یکی از کشورهای اروپایی برود و به همین خاطر منتظر است تا پولی فراهم کند. او گفت پدر و مادرش هر دو فرهنگی هستند و با رفتنش مخالفت می کنند. اما او تمام خواستگاران را به خاطر همین مسئله رد کرده بود. نازنین پرسید:

- مگه اونجا چه خبره که تمام فکر تو رو مشغول کرده؟

شراره: خودمم نمی دونم فقط به آرزوست.

نازنین: شاید هم یک هوس.

شراره: شاید به حباب تو خالیه. نمی دونم، گاهی فکر می کنم ارزش اینو داره که پدر و مادرم را به انتظار بگذارم و چند سال از بهترین سال های زندگیم رو به خاطر یک آرزو خراب کنم ولی دست خودم نیست.

نازنین: می دونم چی می گی، اما می دونی وقتی بهش رسیدی ازش متنفر می شی؟

شراره: تو این طور فکر می کنی؟

نازنین: همیشه فکر می کنم آخر عشق و آرزو وقتی بهش رسیدی نفرت.

شراره با خنده گفت:

- پس باید از عشق فرار کرد تا به نفرت تبدیل نشده.

نازنین: منظورم این است که مواظب باش اگه رفتی اون طرف زود برگرد.

هر دو خندیدند و به راه خود ادامه دادند. نازنین وقتی می خواست از اتوبوس پیاده شود فرهاد را دید که از شیرینی فروشی بیرون می آمد. نازنین نمی دانست چه عکس العملی داشته باشد. سعی نمود بی تفاوت باشد. فرهاد به ظاهر با تعجب گفت:

- سلام، خوبی نازنین؟

نازنین: سلام، شما چه طورید؟ از این طرف ها؟

فرهاد: اومدم شیرینی بخرم. آخه پدر میگه فقط از این قنادی شیرینی بخر.

نازنین: بفرمایید منزل.

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- فعلا نه، ولی بعدا سر می زنم. به عمو و زن عمو سلام مرا برسان.

نازنین وقتی دید فرهاد همچنان ایستاده و خیال رفتن ندارد، گفت:

- پس با اجازه.

فرهاد: نازنین شنیدن سر کار می ری؟

نازنین: درسته، سه ماهی می شه.

فرهاد: امیدوارم موفق باشی، خداحافظ.

نازنین: خداحافظ.

در راه به فرهاد فکر می کرد. به حرف ها و رفتار او. به نظر نازنین، فرهاد به عمد جلوی راهش #### شده بود. وقتی به خانه رسید خسته تر از همیشه بود. احساس کوچک بودن دنیا او را منزجر می کرد. به حرف های شراره می اندیشید. شراره میز بلندپرواز بود. نمی خواست محدود باشد. آرزو کرد کاش می توانست به دور دنیا سفر کند، آن وقت این خانه نیز برایش کوچک نبود، اما نازنین نمی دانست توی دنیا چه می گذره. احساس شراره را می فهمید. کاش میل به پرواز در او اوج می گرفت.

صبح نازنین سرحال تر از همیشه پا به بیرون نهاد. با خود اندیشید حتما امروز مهندس می آید. وقتی به شرکت رسید همه جا را سکوت صبحگاهی فرا گرفته بود. وقتی پشت میز نشست، فکر کرد امروز نیز باید مثل دیروز فقط منتظر باشد و به ساعت چشم بدوزد. ساعت نزدیک 9 بود که ناگهان مهندس وارد شد. احساس کرد رنگش را باخته و این دستپاچی او را شرمسار می کرد.

- سلام.

مهندس با لبخند همیشگی نگاهی به نازنین کرد:

- سلام.

- مسافرت خوش گذشت؟

مهندس به تقویم روی می نازنین نگاه کرد و گفت:

- ممنون.

سرش را بلند کرد و دوباره به نازنین نگاه کرد. نازنین دلیل این نگاه را نمی دانست. انگار مهندس در صورت او دنبال چیزی می گشت. نازنین وقتی سکوت مهندس را دید به خود جرأتی داد و به صورت مهندس نگریستو باز کشش جادویی نگاه او نازنین را میخکوب کرد. می خواست نگاهش را برگردد، اما قدرت این کار را نداشت. لحظات عجیبی بود، انگار چشم های آنها محتاج یکدیگر بودند و نمی خواستند از هم جدا شوند. با صدای در نازنین نگاه برگرفت. آقا رحمت با سینی چای و قهوه سر رسیده بود و با مهندس خوش و بش می کرد. ولی انگار مهندس جواب درستی نمی داد. به سرعت به اتاق خود رفت. نازنین برای اولین بار خود را مدیون آقا رحمت دید.

نازنین به آرامی نشست و به دیوار خیره ماند. آقا رحمت چای او را روی میز قرار داد و به اتاق مهندس رفت. ترس مبهمی وجود او را فرا گرفت. درست بود، او از قلب خود در وحشت بود. می خواست با خودش روراست باشد. می دید که هیچ مقاومتی در برابر مهندس ندارد. اراده اش به زیر صفر می رسید. اسم این احساس را بارها در کتاب ها و فیلم ها شنیده بود ولی نمی خواست آن را بر زبان بیاورد. دلیل ناآرامی چند روز و کسالتش و انتظارش همه یک اسم داشتو با صدای تلفن او به خود آمد. تلفن را به اتاق مهندس وصل کرد. مهندس سنایی داخل شد:

- سلام.

نازنین: سلام، روزتون بخیر.

سنایی: روز شما هم بخیر. گویا مهندس اومده.

نازنین: بله، تو اتاقشون تشریف دارند.

سنایی لبخندی زد و به سمت اتاق مهندس به راه افتاد. بعد از یک ربع مهندس صادقی همراه سنایی خارج شدند و بدون اینکه به نازنین بنگرد، گفت:

- ما برای کار می رویم و معلوم نیست کی برگردیم.

و خارج شد. سنایی نیز خداحافظی کرد و نازنین احساس کرد مهندس احتیاج به فرار داشت و راه آن را پیدا کرد. آن روز وقتی نازنین غوطه ور در افکار خود از اتوبوس پیاده می شد، صدایی آشنا او را به خود آورد. وقتی نگاه کرد فرهاد را دید. نازنین گفت:

- لابد امروز می خواستید شیرینی بخرید؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- آره، راستش نه.

نازنین: بالاخره آره یا نه؟

فرهاد: چه فرقی می کنه؟ بالاخره تو رو دیدم.

نازنین با حیرت او را نگریست، اما به روی خود نیاورد که او چه گفت.

نازنین: آگه نمی آید منزل، من بروم.

فرهاد: اشکالی داره چند قدمی با هم باشیم؟

نازنین میلی به همراهی با او نداشت ولی به خاطر حفظ ظاهر گفت:

- نه اشکالی نداره.

نازنین احساس کرد فرهاد می خواهد چیزی به او بگوید، ولی این پا و آن پا می کند. نازنین ترجیح داد سکوت اختیار کند.

فرهاد: از کارت راضی هستی؟

نازنین: بد نیست، راحت.

فرهاد: نازنین... تو اصلا راجع به من فکر می کنی؟

نازنین: خوب چرا. همیشه به یاد شما و عموجون هستم. مخصوصا حالا که کمتر به ما سر می زیند.

فرهاد: منظور من از نوع فامیلی نبود.

نازنین ایستاد و به فرهاد نگاه کرد و گفت:

- پس منظور تون رو واضح تر بگید تا من متوجه بشم.

فرهاد شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- تو خودت می دونی که من همیشه نسبت به تو جور دیگه ای فکر می کنم و این چند وقت هر کاری کردم نتونستم تو رو فراموش کنم.

نازنین: ولی من فکر می کردم این حرف ها دیگه تموم شده و دوباره پیش کشیدنش فایده ای نداره.

فرهاد: یعنی من حتی ارزش فکر کردن هم ندارم؟

نازنین: مسئله ارزش شما نیست. من نمی خوام ازدواج کنم، البته در حال حاضر.

فرهاد: پس منو سر کار گذاشتی.

نازنین با دلخوری پاسخ داد:

- من امیدواری به شما نداده بودم که حالا بخواهید خودتونو اسیر من بکنین.

فرهاد: تو خیلی خودخواهی.

نازنین: شاید، اما احمق نیستم.

فرهاد: یعنی ازدواج با من حماقته؟

نازنین: بین این حرف ها نتیجه ای نداره، بهتره از سر راهم بروی کنار.

و به سرعت از آنجا دور شد. وقتی به خانه رسید به اتفاقات آن روز اندیشید. اول مهندس بعد فرهاد. بدجوری فرهاد را از سر راه خود کنار زد. اگر پدر می فهمید که چه رفتاری با فرهاد داشته، دلخور می شد، ولی فرهاد سماجت می کرد. نازنین باید آب پاکی را رو دست او می ریخت و امیدوارش نمی کرد. دلش می خواست با مادر در میان بگذارد اما ترجیح داد سکوت کند. هنگام غروب پدر خسته و متفکر از راه رسید و مادر با دیدن قیافه ی اندیشناک پدر متوجه شد که اتفاقی افتاده. نازنین نیز متوجه ناراحتی پدر شد و به آشپزخانه رفت و از مادر دلیل آن را پرسید.

مادر: نمی دانم، بذار کمی استراحت کنه ازش می پرسم.

ناگهان صدای پدر که نازنین را صدا می کرد آنها را به خود آورد. نازنین به سمت اتاق رفت.

پدر: بیا بشین کارت دارم.

نازنین: بله پدر.

و در کنار پدر نشست. پدر به نازنین نگریست. چشمان معصوم و بی آرایش نازنین دل او را به درد آورد. بعد از چند دقیقه گفت:

- از کارت راضی هستی؟

نازنین: بله پدر خیلی خوبه.

پدر: تو این چند روز اتفاق خاصی رخ نداده؟

نازنین: چه طور مگه؟ چیزی شده؟

پدر: نه، نه همین طوری. راستش امروز رئیس منو خواست و گفت نمی خواد از فردا بری سر کار.

نازنین با تعجب پرسید:

- چرا؟ دلیل این حرف را نگفت؟

پدر: نه، منم جرات نکردم چیزی بپرسم.

بغض راه گلوی نازنین را گرفته بود. به زحمت گفت:

- آخه باید بدونم چرا؟ خود مهندس خواسته یا از من کاری سر زده؟

پدر که متوجه ناراحتی نازنین شده بود، گفت:

- دخترم ناراحت نشو، این ثروتمندها همین طور هستند. هر روز به حال و هوایی دارند. من 25 ساله دارم با این ها کار می کنم. هیچ کاریشون عجیب نیست.

نازنین احساس سرگیجه و تهوع می کرد، مثل اولین روزی که می خواست به محل کارش برود. او را به حقارت رانده بودن، به جرم چه چیز، نمی دانست. چرا خود مهندس جرات این کار را نداشت و به او نگفت و پیغام فرستاده بود؟ نازنین برخاست و به اتاق خود رفت. احتیاج به تنهایی داشت و باید افکار خود را نظر می داد. مدام با خود زمزمه می کرد مگه من چی کار کردم؟ این قدر از من منزجر بود؟ چرا حماقت کردم، چرا نفهمیدم؟ لعنت به تو مهندس، منم ازت متنفرم. تو آخرین مردی خواهی بود که بهت فکر می کنم. اینو به خودم قول می دم...

صبح نازنین می خواست از جا برخیزد که ناگهان یاد اتفاقات دیروز افتاد. غلٹی زد و از پنجره به ریزش باران نگاه کرد و چشمانش را بست. وقتی دوباره چشم گشود، نزدیک ظهر بود. مادر به درون اتاق آمد و نگاهی مهربان به او افکند.

نازنین: سلام، صبح به خیر.

مادر: ظهر به خیر. تلافی این چند وقت رو درآوردی.

نازنین لبخندی زد و گفت:

- مادر روزهای بارونی واقعا خواب می چسبه. چه بارون دلپذیری می باره.

و از جا برخاست.

مادر: بیا صبحانه بخور.

و از در خارج شد. نازنین موهایش را جمع کرد و لباسش را عوض کرد و نزد مادر رفت. وقتی صبحانه اش تمام شد، مادر گفت:

- نازنین می خوای چند وقتی بری پیش خاله ات؟ اون هم تنهاست.

نازنین: نه مامان. می خوام دنبال کار بگردم.

مادر: فعلا برای پیدا کردن کار جدید عجله نکن. به پدرت گفتم برات بلیط بگیره.

نازنین: مادر باز به من نگفته کاری کردید؟

مادر: عقلت نمی رسه. این مسافرت برات لازمه. اگه می تونستم منم می آمدم ولی گرفتار نسرین و نسترنم.

نازنین: کی باید راه بیفتم؟

مادر: شاید فردا. امروز پدرت خبر می ده.

نازنین از سوئی مایل رفتن بود و از طرفی دل نمی خواست برود. فکر می کرد شاید مهندس پیغام بفرستد و او دوباره به سرکارش بازگردد. سپس به خود نهیب زد: نه من دیگه نباید منتظر خبری از اون باشم. این بهترین موقعیت است که خودم رو آزمایش کنم و زمانی که بازگشتم از نو شروع کنم. نازنین روحیه ی تازه ای به دست آورد و کمی به مادر کمک کرد و بقیه ی روز به جمع کردن وسایل مورد نیازش مشغول شد. وقتی رد آمد، گفت که برای فردا صبح بلیط گرفته است. نازنین آن روز به اتفاق مادر به خرید رفت و مادر سوغاتی هایی که لازم بود خرید و سفارشات لازم را به نازنین نمود.

نازنین: کاش می شد همگی می رفتیم.

مادر: نه، تو تنها بری بهتره. کمی استراحت می کنی. انشاءالله تابستان همگی می رویم.

خاله ی نازنین بزرگترین خواهر مادر بود و تنها زندگی می کرد. 5 سالی می شد که شوهرش فوت کرده بود و او به تنهایی در اصفهان زندگی می کرد. فرزندی نداشت و شوهر مرحومش توانایی بچه دار شدن نداشت. بعد از فوت او خاله حاضر نشد به تهران بیاید و نزد خانواده باشد. او می گفت که به اینجا عادت دارد و اصفهان را دوست دارد. نازنین صبح بعد از این که از زیر قرآن رد شد و تک تک افراد خانواده را بوسید، به اتفاق پدر به ترمینال رفت. پدر نیز سفارشات لازم را در طول راه کرد و گفت که خاله به دنبالت می آید. همانجا منتظر او باش و وقتی مطمئن شد خانمی مسن در کنار نازنین نشسته از او خداحافظی کرد و اتوبوس به راه افتاد. در طول راه نازنین با خانم بغل دستی شروع به صحبت نموده و آن زن از فرزندان و نوه های خود تعریف می کرد. صحبت با آن زن باعث شد مسافت راه کم شود. نزدیکی های غروب بود که به اصفهان رسیدند. نازنین با آن خانم خداحافظی کرد و چمدانش را برداشت و در گوشه ای ایستاد. در همان زمان خاله را دید که به طرف او می آید. نازنین خود را در آغوش خاله رها نمود. هر دو سوار اتومبیل شده و به طرف شهر به راه افتادند. خاله از دیدن نازنین اظهار شادمانی بسیار می کرد و گفت که این روزها بسیار احساس تنهایی می نموده و حالا می تونه به همزبون داشته باشه. خانه ی خاله در مرکز شهر قرار داشت. خانه ای بود بزرگ و قدیمی و بسیار زیبا. نازنین آنجا را بسیار دوست داشت مخصوصا نمای زیبای آن را که با کاشی های آبی تزیین شده بود. حوض وسط حیاط بیشتر شبیه به استخر بود. نازنین نمی دانست که چطور خاله به تنهایی در این خانه می تواند سر کند. در همین زمان پیرزنی وارد شد و به نازنین خوش آمد گفت. خاله که متوجه بی اطلاعی نازنین شد گفت:

- این بی بی صغرا است. با من زندگی می کنه.

نازنین: چقدر خوب خاله. داشتم فکر می کردم شما چقدر اینجا تنها هستید ولی با وجود بی بی صغرا شما دیگه زیاد تنها نیستید.

خاله: درسته، بی بی خیلی کمکم می کنه، هم از نظر روحی و هم از نظر کاری زن خوبی.

آن شب هر سه با هم شام خوردند و نازنین به بی بی در شستن ظرفها کمک کرد. سپس با خاله به گفتگو نشست و سوغاتی های خالها را به او داد. خاله خیلی از دیدن سوغاتی ها اظهار خوشحالی کرد و روسری را به بی بی داد. نازنین گفت:

- بی بی باید ببخشید که چیز مخصوصی برای شما نیاورده بوم. اطلاعی از بودن شما در اینجا نداشتم.

خاله گفت:

- اینهایی که آوردی خیلی هم زیاده. من یک نفر بیشتر نیستم. مادرت منو شرمنده کرده.

آن شب تا پاسی از شب بیدار ماندند و خاله از همه ی فامیل می پرسید و نازنین از همه کس و همه چیز برای او تعریف می کرد. خاله با دقت به حرف های نازنین گوش می داد و وقتی حرف های نازنین تمام شد، پرسید:

- خوب از خودت نگفتی؟

نازنین: خودم هم هستم. می بینید که خوب و سرحالم.

خاله: نه، تو خودت نیستی. نازنین سال گذشته جور دیگه ای بود.

نازنین: خوب شاید بزرگتر شدم.

خاله خندید و گفت:

- شاید باید بعدا برام از خودت بگی. فعلا امشب رو بهت مرخصی می دم تا استراحت کنی.

با این حرف به رختخواب رفتند، ولی خواب از سر نازنین با وجود خستگی پریده بود. نمی دانست در ظاهرش چه چیز وجود داشت که خاله متوجه ی آن شده بود. چشمانش را بست، اما در قاب چشمانش مهندس را دید. آن را باز کرد و دوباره بست. باز همان تصویر پدیدار شد. غلتی زد و ناگهان به یاد شراره افتاد و با تاسف اندیشید اینقدر سریع راه افتادم که فرصتی برای خداحافظی نداشتم. حتما از دستم دلخور می شود. به محض این که رسیدم تهران تماس می گیرم. با این افکار او به خواب رفت. خواب جاده ای بی انتها. او خسته در این جاده راه می پیمود و هرچه نگاه می کرد هیچ جاننداری را نمی دید. همه جا سکوت بود و سراب...

نازنین در کنار خاله احساس آسودگی می کرد. او با وجود 50 سال سن پا به پای نازنین همه جا می رفت و خود را با نشاط نشان می داد. نازنین همه چیز را فراموش کرده بود یا شاید این طور فکر می کرد. گاهی پدر به خانه ی همسایه تلفن می کرد و حال او را جویا می شد و می گفت حال آنها هم خوب است و تا می تواند در کنار خاله استراحت کند و به فکر آنها نباشد. هفته ی سوم بود که نازنین کم کم به فکر بازگشت افتاد. وقتی با خاله درمیان گذاشت خاله گفت:

- اصلا حرفشم نزن. فعلا زوده. مگه تهرون چه خبره که عجله می کنی؟

نازنین حرفی نزد، اما روزهای بعد مغموم به نظر می رسید. خاله احساس دلتنگی او را درک می کرد. چند روز بعد گفت:

- نازنین دلت برای مامان و بابا تنگ شده؟

نازنین: کمی.

خاله: خوب بقیه دلتنگی ات برای چیست؟

نازنین: برای شمامست. دوست ندارم از شما دور باشم.

خاله او را در آغوش کشید و پیشانی او را بوسید و گفت:

- من به این تنهایی عادت دارم. رفتن تو برای من خیلی سخته اما بعد از چند روز عادت می کنم. سرنوشت منم اینه که همیشه تنها باشم.

نازنین: چرا نمی آیی تهران؟ حداقل اونجا غریب نیستید.

خاله: نازنین جان از سن و سال من گذشته که بخوام تغییر مکان بدهم. برایم دشواره. در ثانی اون مرحوم این خونه رو خیلی دوست داشت. وصیت کرده تا می تونی چراغ این خونه رو روشن نگه دار.

نازنین می دانست که خاله خاطرات زیادی در آن خانه دارد و نمی تواند از آنها دل بکند. در واقع او با گذشته ها می زیست و فردا برایش اهمیتی نداشت. نازنین بعد از یک ماه اقامت نزد خاله بالاخره تصمیم به بازگشت گرفت. روز جدایی برای نازنین بسیار دشوار بود. خاله نیز از رفتن نازنین دلتنگ بود و می گفت که تازه به وجودت انس گرفته بودم. حالا می فهمم چقدر وجود یک فرزند توی زندگیم خالیه.

وقتی نازنین از پنجره ی اتوبوس دست تکان می داد، اشک های گرمش بی اختیار بر روی گونه می غلتید و خاله نیز با گوشه ی چادر اشک های دیدگانش را پاک می کرد. در راه نازنین در این فکر بود که چقدر زود یک ماه سپری شد. انگار دیروز بود که عزم رفتن کرده بود. حالا دوباره به زندگی همیشگی پا می گذراد و شروع تازه ای را آغاز می کند. در این مدت خاله به احساسات نازنین کم و بیش پی برده بود. روزی به نازنین گفت:

- تو وجود تو دو احساس متفاوت با هم در نبرد هستند. عشق و نفرت. تو داری با هر دوی آنها مبارزه می کنی. اگه عشق برنده بشود تو باختی. اگه نفرت پیروز شود بازم باختی.

نازنین: شما این ها رو از کجا می فهمید؟

خاله: من تو تنهایی اینو یاد گرفتم که درون آدم رو خوب بخونم. من از روز اول متوجه این حالات تو بودم.

نازنین: به نظر شما کدام پیروز می شود؟

خاله: گفتم هیچ کدام. اگه عشق باشه تو باید خودتو فدای اون بکنی. اگه نفرت باشه اونوقت از درون فنا می شی. سعی کن اعتدال رو رعایت کنی و به هر دو تا حدودی اجازه ی خودنمایی بدهی. نذار در وجودت سر به طغیان بگذارند. مهارشون کن. این نیرو رو در خودت تقویت کن.

نازنین به حرفهای خاله زیاد فکر کرد و می دانست که خاله برای روحیه ی نازنین نگران بود و نمی خواست سرخورده شود. پس به آینده اندیشید و روزهای خوبی را پیش بینی می کرد. درسته، فردا می تونه آغاز دوباره زیستن باشه. امید تو زندگی باعث تولد هر روز انسان می شود. پس من امیدارم و فردا...

نازنین با استقبال گرم خانواده روبرو شد. مادر مدام از خاله سوال می کرد و نسترن و نسرين از کارهایی که انجام داده بود می پرسیدند و سراغ سوغاتی ها را می گرفتند. پدر در سکوت به آنها می نگریست و می خندید. آن شب وقتی نازنین به بستر رفت با خود فکر کرد: فردا باید سراغی از شراره بگیرم. بهتره سری به شرکت بزنم و با این تفکرات به خواب رفتم. صبح نازنین بعد از خوردن صبحانه به مادر گفت:

- مادر من می خوام یک سر به شراره بزنم، اشکالی نداره؟

مادر با کنجکاوی نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- خوب یک سر برو خونه شون.

نازنین: نه، می خوام توی محل کار غافلگیرش کنم و عذرخواهی کنم. بعدازظهر تا به خانه بروم، شب می شود و برای رفتن دیر است.

مادر گفت:

- باشه برو، ولی زود بیا. برای ناهار منتظرت هستم.

نازنین به سرعت حاضر شد و تابلویی زیبا از صنایع دستی اصفهان را که برای شراره خریده بود، برداشت و به راه افتاد. وقتی به درب شرکت رسید، تپش قلب خود را احساس کرد. هیجان خاصی به او دست داده بود. وقتی می خواست سوار آسانسور شود، هر لحظه در انتظار دیدن مهندس بود، اما شرکت در سکوت همیشگی خود فرو رفته بود. وقتی به پشت در اتاق شراره رسید، ایستاد و نفسی تازه

کرد و چند ضربه به در نواخت. صدای شراره بود که او را به داخل دعوت می کرد. در را آهسته گشود و نگاهی به درون انداخت. شراره نیز چشم به در داشت تا ببیند چه کسی وارد می شود. وقتی نازنین را دید از جای خود پرید و به طرف نازنین دوید و همدیگر را در آغوش گرفتند.

شراره: خیلی بی معرفی، نه نامه ای نه تلفنی. آخه کجا بودی؟

نازنین: صبر کن بشینم همه چیز رو برات تعریف می کنم.

شراره: بشین تا برات چای سفارش بدهم.

سپس زنگ را فشرد.

نازنین: به کارت برس، نمی خواستم مزاحمت بشم.

شراره: اتفاقا امروز خیلی سرم خلوته. خوب، کجا بودی؟ چرا دیگه سرکار نمی آیی؟

نازنین: لابد خبر نداری که منو اخراج کرد؟

شراره: چه کسی؟

نازنین: این مهندس لعنتی.

شراره: دلیلش چی بود؟

نازنین: نمی دونم، فقط به پدرم پیغام فرستاده بود که دیگه احتیاجی به من نداره.

شراره: واقعا که من سر در نمی آورم. می دونی که رفته انگلیس؟

نازنین احساس کرد رنگ از صورتش رخت بست: رفته؟ چه وقت؟

شراره: درست نمی دونم. 2 هفته می شه. از سنایی شنیدم. چند وقت پیش منو تو ناهارخوری دید و از تو پرسید، منم اظهار بی اطلاعی کردم.

نازنین: شاید برای همیشه رفته.

شراره: خوش به حالش.

نازنین: برنامه ات هنوز جور نشده؟

شراره: کمی مونده.

نازنین هدیه ی شراره را به او داد و شراره از هدیه ی او تشکر نمود و گفت:

- اینو هرجا بروم با خودم می برم.

آن دو ساعتی با یکدیگر گفتگو کردند و سپس نازنین آماده ی رفتن شد. شراره اصرار نمود تا برای ناهار پیش او بماند، اما نازنین گفت که به مادر قول داده که ناهار برگردد. نازنین غوطه ور در افکار خود به منزل رسید. فکر نمی کرد مهندس آنجا را ترک کرده باشد. نازنین آخرین رشته ی محبت را خود به خود پاره می دید. او نبود و نازنین نیز به خود قبولانده بود که عشق یک طرفه هیچ فایده ای ندارد. آن هم به شخصی مثل مهندس. نازنین هیچ امتیازی در مقابل او نداشت. مهندس شاهزاده ی رویاهای هر کسی می توانست باشد. نازنین زیبا بود. شاید خود توجهی به این مسئله نداشت. متانت خاصی در حرکاتش به چشم می خورد. نگاه های زیادی را به خود جلب می کرد. خواستگاران فراوانی داشت، اما از تمام این صفات به آرامی می گذشت. از مغرور شدن می ترسید. شاید اگر کمی به اطرافش توجه می کرد، چشمانی را می دید که همیشه در انتظار دیدار او می سوزند و حسرت گوشه ی چشمی از او را دارند. آن روز نازنین به خود اعتراف کرد با وجود تمام دلخوری هایی که از مهندس دارد، اما هنوز به او می اندیشد و از بی توجهی او رنج می برد. نازنین شیفته ی خودخواهی مهندس شده بود. لبخند تمسخر آمیزش به او قیافه ای شوخ می داد و نازنین دیدن هر روز او را به این صورت، عادت هر روز خود می دید. از طرز لباس پوشیدن او که گاهی با نظم و گاهی خودسرانه بود لذت می برد. نازنین باخته بود. او قلب خود را دو دستی تقدیم کسی کرده بود که حتی سایه ی او برایش رویای شبهای بی پایان تنهایی بود...

- پدر خواهش می کنم دوباره شروع نکنید.

پدر: بین دخترم فرهاد پسر خوبی. تو رو دوست داره. می گفت حاضره به خاطر تو هر کاری بکنه. هم جوونه و هم اینکه بچه برادرمه ، وصله ی تنمه. خوب چه کسی بهتر از اون.

نازنین کلافه بود. نگاهی به مادر افکند شاید او به کمکش بیاید، اما مادر فقط شنونده بود.

نازنین: آخه مگه دختر قحطه؟ من نمی خواهم ازدواج کنم.

پدر: پس این پنبه رو از گوشت در بیار که سر کار بری. این قدر تو این چهار دیواری می مونی تا خسته بشی. هر چی می خوام ملایمت به خرج بدم، نمیشه. هر چیزی حدی داره. اصلا حالا که این جور شد، می گم بیایند برای صحبت.

نازنین: پدر خواهش می کنم.

پدر: بس کن. حالا برو تا دلت می خواد فکر کن.

نازنین به شتاب از اتاق خارج شد. از فرهاد متنفر بود. او پدر را وادار کرده بود تا با او این طور حرف بزند. چرا مادر سکوت کرد؟ چرا حمایت نکرد؟ چرا پدر اصرار می کرد؟ خدایا چقدر تنهام. هیچ کس حرف دلمو نمی فهمه. نسترن نزد نازنین آمد و در کنار او نشست:

- خواهر می دونم خیلی ناراحتی، اما من می خواستم چیزی بهت بگم.

نازنین: چی شده؟

نسترن: نمی دونم ولی این طوری حدس می زنم که یکی پدر رو کوک کرده. وقتی رفته بودی اصفهان پدر مدام می گفت تا نازنین اومد باید سور و ساط عروسی رو راه بندازیم.

نازنین: نفهمیدی چی شده؟ کسی حرفی زده؟

نسترن: نه، جلوی من زیاد حرف نمی زدند، اما متوجه شدم که پدر از موضوعی ناراحته. تو نبودی 10 روزی سر کار نرفت.

نازنین: چه طور به من حرفی نزدند؟ به خاطر چی سر کار نمی رفت؟ دلیلش چی بود؟

نسترن: مثل این که تو اداره اتفاقی افتاده بود. راستش سر در نیاوردم.

نازنین خموش ماند. هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. رفتن او به اصفهان و حالا ازدواج مصلحتی. پدر به خاطر مسئله ای سر کار نمی رفته. باید از مادر می پرسید. وقتی مادر در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود، نازنین خود را به او رساند و به بهانه ای کمک دور و بر مادر گشت.

مادر: نازنین می دونم اومدی عقیده ی منو بدونی. راستش من این چند وقت خیلی فکر کردم. فرهاد پسر خوبیه و در واقع از هر لحاظ به یکدیگر می خورید.

نازنین: من نگفتم فرهاد پسر بدی است، اما من نمی تونم اونو به عنوان شوهر قبول کنم.

مادر: خوب اولش همه همینطورند، یعنی تا خودشون رو تطبیق بدهند، زمان می بره.

نازنین: نه مادر، مسئله ی زمان نیست. من فرهاد رو دوست ندارم. باید کسی رو دوست داشت تا حوصله به خرج بدهی ولی در قلب من جایی برای اون نیست.

مادر: تو فقط لجبازی می کنی.

نازنین: مادر سوالی داشتم. چرا پدر چند روز اداره نرفت؟

مادر نگاهی از سر تعجب به نازنین انداخت و گفت:

- اولاً تو از کجا فهمیدی؟ در ثانی مرخصی گرفت، زیاد حالش خوب نبود. اشکالی داره.

نازنین که تیرش به سنگ خورده بود، گفت:

- نه، فقط نگران شدم همین.

نازنین روز بعد با شراره در پارک همیشگی قرار گذاشت و به دیدار او رفت تا شاید بتواند کمکی به او کند.

شراره: هرچی فکر می کنم کمتر عاقلم به جایی قد می ده. ولی بوی توطئه می آید.

نازنین به شوخی شراره خندید و گفت:

- کمی.

شراره: یعنی واقعا فکر می کنی کاسه ای زیر نیم کاسه است؟

نازنین: راستش آگه می دونستم از تو منی پرسیدم، اما اخراج من و اتفاقات بعدی کمی عجیب به نظر می رسه.

شراره: حالا با این پسرعموی سمج چی کار می کنی؟

نازنین: فعلا باید به زمان بسپارم و به قول معروف هر چه پیش آید خوش آید....

هفته ی بعد عموجان با زن عمو و فرهاد با یک بغل گل و شیرینی آمدند. نازنین افسرده بود. فرهاد زیر چشمی نازنین را می پایید. نازنین برخاست و به اتاق خود پناه برد. لحظاتی بعد فرهاد به در اتاق او زد.

نازنین: بیا تو.

فرهاد: اجازه هست یا خلوتت به هم می خوره؟

نازنین: اختیار ما دست شماست، بفرمایید.

فرهاد در گوشه ای از تخت نشست و نگاهی به در و دیوار انداخت و سپس به نازنین خیره ماند. نازنین سکوت اختیار کرده بود. سرانجام فرهاد گفت:

- نازنین من خوشحالم که تغییر عقیده دادی، ولی نمی دونم چرا امروز این قدر ناراحتی. اتفاقی افتاده؟

نازنین پوزخندی زد و گفت:

- چه کسی گفته که من تغییر عقیده دادم؟

فرهاد با حیرت پرسید:

- یعنی تو پیغام نفرستادی؟

نازنین: نه.

فرهاد: چقدر ساده لوح بودم.

و سپس برخاست و در اتاق قدم زد. با عصبانیت گفت:

- پس بگو منو مسخره کردی. منو خانواده مو به بازی گرفتی.

نازنین: من نمی دونم این وسط کی می بره و کی می دوزه اما من هیچ کاره ام.

فرهاد: یعنی تو خبر از هیچی چیزی نداری؟ پس عموجون چی می گفت؟

نازنین: ببین فرهاد، رک و راست بهت بگم پدرم اصرار به این ازدواج داره و من هیچ تمایلی ندارم.

فرهاد: حالا تو گوش کن. من دیگه خسته شدم از این که تو فامیل و در و همسایه تو دهن ها افتادم. خجالت می کشم، پس به زورم که شده باهات ازدواج می کنم، چون دوستت دارم و نمی خواهم از دستت بدم. حالا خود دانی.

وقتی صحبت فرهاد تمام شد، از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید و نازنین را هاج و واج بر جای گذاشت.

تمام ساعات روز و شب برای نازنین چون کابوسی می ماند. پدر او را رها کرده بود و مادر در خود فرو رفته و خواهرها درد او را حس نمی کردند. چند بار ناخودآگاه به طرف تلفن عمومی کشانده شد و شماره ی شرکت را گرفت، اما چیزی جز بوق ممتد نمی شنید. می خواست با شراره تماس بگیرد، اما از دست او هم کاری بر نمی آمد. باور نمی کرد که پدر و عمویش قرار خرید را برای آخر هفته گذاشته باشند. هر روز که می گذشت نازنین بیشتر در خود فرو می رفت. حس می کرد آتشی در تنش شعله ور است و او را می

سوزاند. سرانجام عشق پیروز شده بود و او را می سوزاند و می خواست از بین ببرد. وقتی در آینه به خود می نگریست احساس سوزش در صورتش او را به وحشت می انداخت. چشمانش با او غریبه شده بود. جایی را می نگریست که او نمی دید. احساس دلتنگی عجیبی داشت.

هرچه به روز های آخر هفته نزدیک می شد، دردی عمیق در جانش تیر می کشید. مادر متوجه ی بی اشتیابی و رنگ پریدگی او شده بود و مدام او را تشویق به خوردن و اینکه نگران آینده نباشه می کرد، اما نازنین چون مجسمه ی بی روحی به مادر می نگریست. وقتی مادر روز پنجشنبه به او گوشزد کرد که حاضر شود و زن عمو و فرهاد را منتظر نگذارد، از خواب بیدار شد. فکر دیدن فرهاد او را دچار ##### می کرد. وقتی ساعت 4 مادر دید نازنین همچنان نشسته و به کتابی که روی زانوانش است خیره مانده، به سراغ کمد او رفت و لباسی را انتخاب نمود و او را در پوشاندن یاری نمود. وقتی زنگ در نواخته شد، مادر چادرش را سر کرده و کیفش را برداشته و غرغر کنان نازنین را به دنبال خود کشید. فرهاد و زن عمو در اتومبیل در انتظار آنها بودند. زن عمو پیاده شد و روی آنان را بوسید و فرهاد نیز پیاده شد و در ماشین را گشود. نازنین بدون این که نگاهی به او بیفکند، داخل اتومبیل شد و در گوشه ای کز کرده و به تعارفات آنان گوش می کرد و گاهی زیر لب چیزی به عنوان جواب می گفت که برای خود مفهومی نداشت. زن عمو به نازنین نگریست و گفت:

- مثل اینکه نازنین زیاد حال نداره. نکنه سرما خورده؟

مادر سریع جواب داد:

- فکر کنم، چون از دیروز تا حالا عطسه می کنه.

نازنین به حرف مادر تبسمی نمود. چقدر مادر ساده لوحانه می خواست دخترش را به خوشبختی برساند. باز به خود لعنت می فرستاد که نمی تواند سرنوشتش را عوض کند و ناخودآگاه به سمتی پیش می رود که هیچگاه انتظارش را نداشت. فرهاد گاه و بی گاه از توی آینه به نازنین نگاه می کرد. او نیز در خود فرو رفته بود. مادر و زن عمو نیز مدام با هم حرف می زدند. وقتی به مرکز خرید رسیدند، همگی پیاده شدند. فرهاد به نازنین نزدیک شد و به او خیره شد. چند لحظه همان گونه ایستاد و سپس گفت:

- نازنین اگه حالت خوب نیست، برگردیم.

نازنین سرش را تکان داد و گفت:

- خوبم. به فکر من نباش.

به طرف طلافروشی به راه افتادند و بعد از دیدن چند ویترین داخل یکی از آنها شده و با سلیقه ی مادر و زن عمو سرویس طلا انتخاب شد و حلقه هایی نیز خریده شد. نازنین انگار در خواب بود و او را به هر طرف می کشاندند. زمانی به خود آمد که به خانه رسیده بود و تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. احساس می کرد که تمام تنش گر گرفته و احتیاج به تنهایی و تفکر را مثل مسکنی برای خود لازم می دانست. وقتی به درون اتاق خزید، گریه آغاز کرد. اشک های سوزان و بی پروا بر روی صورتش غلتید. از شکست بیزار بود، اما حالا طعم تلخ آن را به وضوح می چشید. ناگهان جرقه ای در ذهن خاموشش جهید.

آره درسته. این بهترین راهه. من نمی تونم دستی دستی خودم رو بدیخت کنم. این بهترین راهه پس باید عاقل باشم و خوب فکر کنم. نازنین تا نیمی از شب خیره به سقف فکر کرد و با لبخندی به خواب رفت.

پدر در را بست و به سوی کار روزانه روان شد. مادر در آشپزخانه بود. نازنین به سراغ پس اندازش رفت و ساک دستی خود را از وسایل ضروری پر کرد و نامه را روی میز گذاشت و آهسته به حیاط خزید. دب کوچه را باز کرد. نمی خواست به عقب نگاه کند. می

ترسید که اراده اش سست شود. به سرعت پا به کوچه نهاد و بدون اینکه به اطراف توجه کند، به راه خود ادامه داد. وقتی به ترمینال رسید، به کنار باجه رفت و گفت که برای یک نفر به مقصد اصفهان. وقتی بلیط را در دست گرفت، نفس راحتی کشید. به شجاعت خود آفرین می گفت. نمی خواست به عاقبت کار ببیند. وقتی در گوشه ی صندلی خزید، چشمانش را بست تا هیچ چیز نبیند، اما تصویر مهندس با لبخند تمسخر آمیزش در قاب چشمانش نمایان شد. نازنین در دل گفت:

- بخند، یک روز تلافی شو سرت در می آورم.

نازنین در تمام طول راه خواب بود، فقط یک بار برای آب خوردن پیاده شد و حتی ناهار نیز نخورد. خانم مسنی که در کنارش بود، مقداری میوه تعارف کرد و نازنین کمی از آن را خورد. به یاد مادرش افتاد. حالا چقدر نگران حال اوست. کاش سرنوشتش اینطور نمی شد و نازنین دل پدر و مادر را نمی شکست. او جوان بود و می خواست آن طور که دوست دارد پرواز کند. در آسمان جایی برای او بود، پس خیال و آرزویش را به پرواز در آورد و آنقدر پر کشید که دیگر زمین را پیدا نمی کرد...

صدای بی بی بلند شد:

- کیه؟ آمدم.

وقتی در را گشود به چشمان خود اعتماد نمی کرد. گفت:

- درست می بینم؟ شما نازنین خانم هستید؟

نازنین او را در آغوش کشید و با مسرت گفت:

- آره بی بی منم. به این زودی منو از یاد بردی؟

وقتی به حیاط نگریست، دید که خاله از پله های ایوان به طرف او می آید. نازنین به طرف خاله رفت و در آغوش او گم شد. خاله سر و روی او را بوسید و گفت:

- چرا بی خبر؟ چرا تنها؟ حداقل یه تلفن می کردی.

ناگهان نازنین شروع به گریستن کرد. خاله همچنان که او را نوازش می کرد، به سوی اتاق برد و گفت:

- خیلی خوب، تو خسته ای. نمی خواد چیزی بگی. برو تو اتاق کمی استراحت کن، بعد با هم حرف می زنیم.

نازنین از آرامشی که در صدای خاله بود، احساس امنیت و راحتی کرد. نازنین لباس راحتی پوشید و به لب حوض رفت و دست و صورتش را شست. خاله با ظرفی پر از میوه به کنار او آمد. هوا معتدل بود و آفتاب کم جانی هنوز خودنمایی می کرد.

نازنین: خاله من شما رو خیلی اذیت می کنم، ولی چاره ای نداشتم فقط می تونستم به شما پناه بیاورم. من، من...

خاله لبخندی زد و گفت:

- نمی خواد چیزی بگی، چون تقریباً حدس می زنم چی شده. من بی بی رو فرستادم که به پدر و مادرت تلفن کنه تا از نگرانی در بیایند. نازنین با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- من نمی خواستم این طور بشه، ولی کسی به من توجه نداشت. هر کسی کار خودش رو می کرد و حرف خودش رو می زد، اما این زندگی من بود. سرنوشت من بود که به بازی گرفته بودند.

خاله: نمی دونم، ولی خدا رو شکر می کنم که تو رو صحیح و سلامت می بینم و بهترین کارت همین است که پیش من اومدی و راه دیگه ای انتخاب نکردی، اما می خواهم بدونم تو که دختر شجاعی هستی، چرا مبارزه نکردی؟

نازنین با لبخند محزونی گفت:

- شاید حق با شما باشد، ولی دیگه حوصله ی مبارزه رو ندارم.

خاله با لبخندی گفت:

- چه زود خسته و بی حوصله شدی. مگه چند سال داری؟ پاشو پاشو بریم تو اتاق. خیلی حرفه‌است که باید بزنی. به امید خدا همه چیز درست می شه. فکرت رو خراب نکن. بلند شو...

نازنین از کاری که کرده بود، احساس ندامت می کرد. خاله راست می گفت که فرار راه درستی نبود. باید با منطق و استدلال حرف خود را می قبولاند. از خاله نپرسید که پدر و مادرش چه گفته اند و خاله نیز حرفی نزد. فردا شهر بود که صدای درب منزل بلند شد. بی بی نماز می خواند. نازنین به طرف حیاط رفت و گفت:

- کیه؟

اما جوابی نشنید. وقتی در را گشود، با چشمانی متعجب پدرش را دید. می خواست فرار کند، اما جرات نداشت. خون در تنش یخ بسته بود. قدرت حرکت نداشت. پدر او را به کناری زد و یاالله گویان وارد شد. نازنین در را بست و به آشپزخانه پناه برد. صدای خاله که احوالپرسی می کرد به گوشش می رسید. با خود می اندیشید که پدر چه می گوید؟ آیا آمده تا او را مثل گوسفندی به قربانگاه ببرد؟ بعد از ساعتی خاله آمد و گفت:

- نازنین جان پدرت آمده. پاشو برو ببین چی کارت داره؟

نازنین: خاله من خجالت می کشم. تو رو خدا شما هم بباید.

خاله: نه دخترم. خودت برو، من دخالت نمی کنم. باید خودت شجاعت گفتن حقیقت رو داشته باشی.

نازنین با اکراه برخاست و به طرف اتاق پیش رفت. در را گشود و در گوشه ای از اتاق بدون این که به پدر نگاه کند، نشست و سلام کرد. نازنین متوجه نشد که پدر جواب سلام او را داد یا نه؟ بعد از دقایقی که به اندازه ی ساعتی بر نازنین گذشت، پدر سکوت را شکست و گفت:

- نازنین دستت درد نکنه. خوب مزد منو و مادرت رو کف دستمون گذاشتی. باور نمی کنم دختری که حتی خجالت می کشید با بزرگتر از خودش حرف بزنه، این کار رو بکنه. من نمی دونم چه بلایی سر تو اومده. تو این یکی دو ماهه به کل عوض شدی. دیگه اون دختر صمیمی و ساده ی من نیستی و حالا...

و با تاسف سرش را تکان داد و ادامه داد:

- حالا هم که منو پیش در و همسایه و فامیل سکه ی به پول کردی. اینقدر نسبت به خانواده ات بی تفاوت شدی؟ بین نازنین من با خاله صحبت کردم و بهش قول دادم که عصبانی نشم، ولی این سکوت تو منو عصبی می کنه. من نیومدم اینجا که با مجسمه حرف بزنم. باید دلیل این کارت رو بدونم. جواب منو بده.

نازنین گفت:

- پدر تو رو خدا خودتون رو کنترل کنین. اگه بگم منو ببخشید می دونم که نمی بخشید. می دونم کار بدی کردم و مستحق مجازاتم، اما تو رو خدا منو مجبور به ازدواج با فرهاد نکنید، ازتون خواهش می کنم.

پدر: آخه فرهاد چه عیبی داره؟ در ثانی بالاخره باید به روزی ازدواج کنی. خوب فرهاد دوستت داره و به خاطر تو همه کار می کنه. الان هم خبر ندارند که تو اومدی اینجا. عاقلانه فکر کن.

نازنین در حالی که می گریست، گفت:

- نمی تونم، نمی خواهم. چه جوری باید بگم؟

پدر با عصبانیت برخاست و سینی جلوی پایش را پرت کرد. صدای برخورد سینی و شکستن استکان در اتاق پیچید. نازنین مانند جوجه ی لرزان در گوشه ای کز کرده بود. پدر با فریاد گفت:

- پس گوش کن، دیگه نه پدر داری و نه مادر. فکر اون کله گنده ها رو از سرت بیرون کن. فکر کردی من احمقم؟ اما بدون که تو احمقی. اون ها همه رو با پول می خرن، مرده رو زنده می کنن، عشق رو خورد می کنن و برای امثال من و تو هم تره خورد نمی کنن. نمی خواستم بهت بگم که از همه چی خبر دارم، ولی وادارم کردی. اینقدر اینجا بمون تا موهات رنگ دندونان سفید بشه.

از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. خاله به دنبال پدر رفت و از او می خواست که شب بماند و برای رفتن عجله نکند. شاید با اعصاب آرام بشود کارها را رو به راه کرد، اما پدر قبول نکرد و نازنین صدای در کوچه را شنید و فهمید که پدر رفته است. نازنین متحیر بود. پدر از چه صحبت می کرد؟ چه چیز را می دانست و از کجا فهمیده بود؟ چرا راجع به آنها قضاوت می کرد؟ افکارش پراکنده بود و نمی توانست آنها را به هم ربط بدهد. در دلش غوغایی به پا بود. کم کم داشت به حقایق پی می برد که بی ربط به اخراجش نبود. برخاست و در اتاقش شروع به راه رفتن کرد. امید در دلش پدیدار شده بود. نمی خواست خود را گول بزند. باید واقع بینانه فکر می کرد، اما حالا در اصفهان او دستش به جایی بند نبود. کاش شراره بود. ناگهان خاله وارد اتاق شد و رشته ی افکار او را از هم گسیخت.

- نازنین متاسفم از این که نتونستی با پدرت کنار بیایی.

نازنین با لبخند محزونی گفت:

- پدر حق داره من نانجیب شدم. اون منو نمی بخشه.

خاله دست نازنین را گرفت و گفت:

- زمان مرهمی برای تمام زخم هاست ولی سعی کن راه درست رو انتخاب کنی. اگه کاری از دست من هم برمی آید بگو تا انجام بدهم.

نازنین: تا همین جا هم به شما خیلی زحمت دادم و آرامش زندگیتونو به هم زدم. فردا حتما برمی گردم.

خاله: بر می گردی که ازدواج کنی؟

نازنین: حتی فکرش هم دیوونه ام می کنه اما به خاطر پدرم مجبورم.

خاله: نمی خوام دخالت کنم، اما تو این همه راه رو نیومدی که دوباره به سر جای اولت برگردی. اگه موضوع ازدواج فیصله پیدا کرد، برگرد. اما اگه بخوانند تو رو به زور وادار به ازدواج کنند، صلاح نیست که بری. باز خود دانی.

نازنین داستان خاله را بوسید و گفت:

- ازتون ممنونم خاله. حالا که سرپناهی دارم، بهتر می تونم تصمیم بگیرم...

نازنین در دو دلی عجیبی دست و پا می زد. حالا می توانست علت اصرار پدر را به ازدواج حدس بزند. یک هفته بدین منوال سپری شد، اما نمی توانست به خود بقبولاند که مهندس به او به طور جدی فکر می کند. پس حرف های پدر چه بود؟ کاش کسی پیدا می شد و حقیقت را می گفت، اما همه او را به بازی گرفته بودند و او مثل مترسکی فراموش شده، در گوشه ی بیابانی خشک به انتظار معجزه ای بود. نازنین دلتنگ پدر و مادر و نسرين و نسترن بود. نمی دانست عمو و فرهاد با شنیدن نبودن او چه کار کرده اند. باز قهر و ناراحتی و فرهاد... نمی خواست راجع به فرهاد فکر کند. می ترسید که احساس ترحم بر او فائق آید. شب جمعه بود که خاله حلوا می پخت و بوی آرد سرخ شده و زعفران خانه را فرا گرفته بود. وقتی حاضر شد، آنها را تزیین کرده و بی بی در سینی گذاشته و میان در و همسایه پخش می کرد. نازنین گفت:

- بی بی خسته می شه، چند تاش رو هم بدید من ببرم.

خاله گفت:

- چادر سرت کن ببر.

نازنین چادر سفیدی را که خاله برایش دوخته بود را سر کرد و خاله با دیدن او گفت:

- هفت الله اکبر مثل تازه عروس ها شدی. خیلی بهت میاد.

نازنین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگو شما تعریف کنید.

خاله گفت:

- خودتو لوس نکن. این سینی رو بگیر و ببر خونه باغ ته کوچه خونه حاج مشیر.

نازنین گفت:

- همون خونه بزرگه؟

- آره، سلام منو به حاج خانم برسون.

نازنین خوب آن خانه را می شناخت. خانه ای اعیان نشین قدیمی بود. نازنین خیلی دوست داشت داخل آن را ببیند، به خصوص باغ بزرگ و زیبایی آن را. حالا می توانست کمی حس کنجکاویش را ارضا کند. وقتی به کنار در رسید، سینی را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر زنگ را فشرد. هنوز آن را نزنده بود که در باز شد و او سینه به سینه ی مردی قرار گرفت. نازنین آرام خود را کنار کشید و نگاهی به بالای سر خود انداخت و مردی 35 ساله، بلند قد و چهارشانه را دید. نازنین سلام کرد و مرد گفت:

- سلام. ببخشید با کی کار دارید؟

نازنین: حاج خانم تشریف دارند؟

مرد: بفرمایید تو. خانم جون منزل هستند.

و زنگ را فشرد و گفت:

- با اجازه تون مرخص می شیم.

نازنین: خواهش می کنم، بفرمایید.

مرد بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند، به راه افتاد و نازنین

نیاز به خنده را در خود می دید. تیپ جالب و جاهلانه ی آن مرد برایش تازگی داشت. از پشت او را نگریست. او کت و شلوار مشکی به تن داشت، با سیبل های پر پشت و موهای مشکی خوش حالتی که باد به راحتی آن را به بازی می گرفت. صدای زنی او را به خود آورد:

- بفرمایید.

نازنین: سلام حاج خانم. بفرمایید نذریه.

- خدا قبول کنه. ببخشید به جا نیاوردم؟

نازنین: شما ببخشید. من خواهرزاده ی خانم فتحی هستم.

- اوه. به به. حالتون که خوبه؟ تشریف بیارید تو، دم در بده.

نازنین: از لطف شما ممنونم. ان شاءالله یک وقت دیگه.

حاج خانم حلوا را برداشت و نازنین خداحافظی کرد و به راه افتاد. حاج خانم مشیر، زنی 60 ساله و بسیار اصیل می نمود. لهجه ی بانمکی داشت که او را دل نشین تر می کرد. شب هنگام، نازنین کتف خاله را مشت و مال می داد و در همان حالت پرسید:

- راستی خاله، حاج مشیر کیه؟

خاله: والله اونها خانواده ی اصیل و اسم و رسم داری هستند. حاج مشیر چند دهه حجره توی بازار داره. مردمان خوبی هستند.

نازنین: اون آقا که مثل جاهلا می مونه، پسرشونه؟

خاله: سهراب خانه. مگه تو دیدیش؟

نازنین: آره وقتی می خواستم زنگ بزنم اومد بیرون. راستش خیلی بامزه بود و خنده ام گرفت.

خاله: پس اومده. چند ماهی بود که سر و کله اش پیدا نبود.

نازنین: مگه کجا می ره؟

خاله: همه جا. یک جا بند نیست. راستش حاج خانم از دستش خون گریه می کنه. همین یه پسر رو داره و 4 تا دختر.

نازنین: چرا حاج خانم از دست پسرش دلخوره؟

خاله: آخه 10 ساله داره براش دختر می بینه، چه دخترایی ولی مگه زیر بار می ره. هر وقت که می بینه حاج خانم داره می بره و می دوزه فرار می کنه و چند ماهی پیداش نمی شه. پسر بدی نیست. کمی خودسره و رفیق باز. تو تهرون برو و بیایی داره و اینجا هم توی محله روش قسم می خورند، ولی خوبا باید دل مادرشو به دست بیاره که خدا هم ازش راضی باشه.

نازنین قیافه ی سهراب را در ذهن جستجو کرد. در دل با خود گفت:

- حتما دختری زیادی او رو می خوان. قیافه ی مردانه و جالبی داشت.

خاله: حالا چرا کنجکاو شدی؟

نازنین خندید و گفت:

- راستش وقتی سهراب خان رو دیدن، یاد جاهلای سر گذر قدیم افتادم، برای همین می خواستم بدونم چه جور آدمی است.

خاله: خدا می دونه. اما ما که بدی ازشون ندیدیم.

روزها از پس هم می گذشت و نازنین کم کم حوصله اش سر می رفت. بلا تکلیف بود. از خانواده اش بی خبر بود. خاله به او پیشنهاد داده بود که به بازار برود و کتاب و وسایل دوخت و دوز بگیرد تا سرش گرم شود. بعد از ظهر با خاله به طرف بازار به راه افتاد و بعد از ساعتی با دستانی پر بازگشتند. تنگ غروب بود و صدای اذان در کوچه پیچیده بود و حال و هوای خاصی داشت. قلب نازنین در این غروب دل انگیز به شدت گرفته بود. می خواست گریه کند. وقتی به کوچه پیچیدند از روبرو سهراب خان را دیدند که با مردی به طرف آنها می آیند. وقتی سهراب خان آنها را دید، چشمانش را به زیر انداخت و وقتی از کنار آنها می گذشت سلامی گفت و رد شد و خاله هم جواب او را داد. نازنین نمی فهمید چرا هر دفعه او را می بیند، احساس خنده در دلش می پیچد. برگشت تا دوباره از پشت سر به او بنگرد. خاله به پهلوی او زد و گفت:

- بده دختر. به چی نگاه می کنی؟

نازنین با خنده گفت:

- هیچی، فقط کنجکاویم.

خاله: آخر این کنجکاوای کار دستت می ده...

نازنین مجبور بود صبر کند اما نمی دانست تا کی؟ چند بار خاله با تهران تماس گرفته بود، اما حرف خاصی برای گفتن نداشت. نازنین می دانست که پدر و مادرش هنوز نمی توانند گناه او را فراموش کنند. یک ماهی به این منوال گذشت. یک روز صبح نازنین برای تلفن به خیابان رفت. تصمیم داشت به شراره زنگ بزند و وقتی ارتباط برقرار شد، نازنین صدای شراره را شنید:

- وای نازنین، کجا هستی؟ خدایا، چقدر دلم می خواست خبری ازت داشته باشم.

نازنین: نمی دونی چه بلاهایی که سرم نیومده. به تلفن دسترسی ندارم. خوب بگو چطوری؟ چه خبر؟ هنوز از اونجا نرفتی؟

شراره: نه بابا. راستی نازنین تا یادم نرفته بگم که مهندس یک هفته می شه که اومده.

احساس لرزش تمام وجودش را فرا گرفته بود. گوشی در دستانش به مانند وزنه ای سنگین می نمود.

شراره: نمازنین. الو، قطع شد؟ چرا جواب نمی دی؟

نازنین: الو، نه، قطع نشده. شراره کاش می شد از نزدیک ببینمت. دلم برات یه ذره شده.

شراره: منم همیطور. اومدی تهران حتما خبرم کن تا ببینمت.

نازنین: فعلا که اومدن من با خداست، ولی امیدوارم زودتر ببینمت.

وقتی نازنین از تلفن خانه بیرون آمد، به دلشوره ای سخت دچار شد. نمی دانست از کدام طرف برود. وقتی از خیابان می گذشت، بوق اتومبیلی او را به خود آورد. به سر کوچه رسید. اتومبیلی نظرش را جلب کرد. نازنین متوجه ی سهراب شد که درون اتومبیل از لحظاتی قبل او را می نگریست. نازنین وانمود کرد که او را نمی بیند و به سرعت به کوچه پیچید. وقتی پا به حیاط نهاد نفس راحتی کشید.

خاله نازنین را صدا کرد. نازنین کتاب را بست و به کنار خاله رفت.

خاله: نازنین، امروز حاج خانم مشیر رو دیدم. خیلی حال و احوال کرد و حال تو رو هم پرسید و اصرار کرد که بعدازظهر برای صرف عصرانه پیش او برویم. اگه حوصله داری، می ریم.

نازنین با وجودی که تمایلی به رفتن نداشت، اما به خاطر خاله قبول کرد. ساعتی بعد به راه افتادند. وقتی باغبان پیر در را گشود، نازنین از زیبایی باغ و عمارت که در میان آن بود، مبهوت شد. هنر و معماری ایرانی را به راستی می شد در آنجا جستجو کرد. داخل ساختمان نیز با فرشهای گرانبها و آینه کاری های زیبا واقعا دل انگیز می نمود. نازنین محو تماشا بود که حاج خانم به پیشواز آمده و با آنها به روبوسی پرداخت. سپس آنها را به اتاقی که با مبلهای مخمل آبی رنگ و پرده هایی به همان رنگ تزیین شده بود، هدایت کرد. وقتی برای آوردن وسایل پذیرایی بیرون رفت، نازنین فرصتی یافت تا همه جای سالن نشیمن را زیر نظر بگیرد. به لاله های روی تاقچه و لوسترهای اشک آویز و شرفها و گلدانهای دوران صفویه چشم دوخت. سپس روی تاقچه که شومینه زیر آن قرار گرفته بود، چند ردیف عکس به چشم می خورد. برخاست و به عکس ها چشم دوخت.

خاله: مثل اینکه حسایی شیفته ی اینجا شدینازنین: درسته. فکر نمی کردم اینقدر جالب و تماشایی باشد.

دو عکس از دخترها به همراه شوهران و بچه هایشان به چشم می خورد و یک عکس که متعلق به حاج آقا مشیر باید باشد، زیرا شباهت بسیاری به سهراب داشت و یک عکس از سهراب که در خارج از ایران گرفته بود. حاج خانم وارد اتاق شد و به نازنین نگریست و گفت:

- عکس دو تا از دخترام رو توی اون اتاق گذاشتم. اونم پسر سهراب است، همان که آن روز دیدید.

نازنین: بله شناختم. دختران زیبایی دارید. همه ی آنها ازدواج کرده اند؟

حاج خانم: همه شون رفتن و من موندم و حاج آقا با خونه ی به این بزرگی. پسر من هنوز راضی به ازدواج نشده. دیگه چشم آب نمی خوره.

خاله: چه خبره این قدر عجله می کنی؟ ان شاءالله چشمش که کسی رو بگیره، خودش به زبون میاد.

حاج خانم: خدا از دهنش بشنوه.

حاج خانم پذیرایی مفصلی از آنها کرد و بسایر خوش و سر و زبان و بذله گو بود. بعد از ساعتی به نازنین گفت:

- از حرف های ما پیرزن ها خسته می شی. اگه دوست داری برو توی باغ کمی گردش کن. گ-

نازنین: نه اصلا، حرف های شما خیلی جالبه.

خاله: تو که باغ رو دوست داری. پاشو برو اشکالی نداره.

نازنین برخاست و به سوی حیاط رفت. ظاهرا کسی نبود و فقط باغبان پیری که در را گشود، در انتهای باغ مشغول جمع کردن شاخه های خشم بود. نازنین به سمت استخر بزرگ وسط باغ رفت. درون آن خالی بود و برگ های خشک درختان سطح آن را پوشانده بود. باغ کمی حزن انگیز بود. نازنین با خود اندیشید، حتما بهار خیلی زیبا و شاداب می شود. در کنار استخر تاب سفید رنگی بود که بیشتر جنبه ی تزیینی و نشستن داشت. نازنین روی آن نشست و آن را به آرامی تکان داد. سرش را به عقب برد و امواج گیسوانش به پشت غلطید. چشمانش را بست. آرامش عجیبی در خودش حس می نمود. بعد از دقایقی چشمانش را گشود و حرکت تاب را بیشتر کرد. مانند کودکی به خنده افتاد. ناگهان سایه ی کسی را روی ایوان دید که به طارمی تکیه داده و به او می نگریست. حرکت تاب را آرام کرد. وقتی خوب نگاه کرد، سهراب خان را دید. نمی دانست از چه زمانی آنجا ایستاده، اما وقتی نازنین متوجه او شد، به درون ساختمان رفت. نازنین برخاست و خود را تکان داد و به سوی عمارت به راه افتاد. وقتی به سالن رسید، صدای سهراب خان را شنید که با خاله اش خوش و بش می کرد. سهراب روی مبلی لم داده و استکان چایی در دستش بود. وقتی متوجه ی حضور نازنین شد بلند شد. نازنین با شرم سلام کرد، او نیز جواب داد و گفت:

- من تعجب کردم وقتی شما رو توی باغ دیدم. گفتم شاید پری جنی به خونمون اومده.

نازنین با لبخند گفت:

- به یاد دوران کودکی افتادم.

- هر وقت دوست داشتی اینجا بیا. معمولا کسی اینجا نیست، سهراب هم مثل رهگذر میاد و میره.

جمله ی آخر را با طعنه گفت.

خاله: خوب ما زحمت رو کم می کنیم.

حاج خانم: کجا به این زودی؟ حالا تشریف داشتید.

خاله: دیر وقته و بی بی هم تنهاست. شما هم حتما تشریف بیارید، خوشحال می شویم.

نازنین زیر چشمی نگاهی به سهراب انداخت که در جای خود لمیده بود و به مراوده ی آنها گوش می داد. حاج خانم روی نازنین را بوسید و از او دعوت کرد بیشتر به آنها سر بزند. نازنین به سمت سهراب خان برگشت و گفت:

- با اجازه تون.

سهراب: خواهش می کنم، منزل خودتونه.

خداحافظی انجام شد و خاله و نازنین بعد از بدرقه ی حاج خانم از در خارج شدند.

خاله: عجیب بود که سهراب اومد و چند دقیقه نشست. اگه ما پا نمی شدیم، حالا حالاها می نشست.

نازنین: جذبه ی خاصی داره. انگار می خواد فکر آدمو بخونه و عجیبه که لهجه نداره.

خاله: آخه اصلا اینجا هست؟ مدام در مسافرته.

نازنین: خوش به حالش. مثل یه پرنده ی آزاده.

خاله: چی بگم والله. فکر شما جوونا با ما نمی خونه.

نازنین سکوت پیشه کرد و ناخودآگاه فکر سهراب او را مشغول کرده بود. کم کم در ذهنش تهران و پدر و مادر و مهندس زنگ می باخت و به جای آن خاله و بی بی و حاج خانم و سهراب شکل می گرفت. زندگی جدیدی که شروع کرده بود آنقدرها نیز بد نبود، ولی نمی دانست عاقبت به کجا کشیده می شود. خاله راست می گفت که زمان مرهمی بر همه ی زخم هاست. درد عشقی که چنان تیر می کشید، اکنون سکوت اختیار کرده بود و در کنج قلبش بر جای مانده بود..

نازنین چند نامه به مادرش نوشت، اما بی جواب ماند. انس زیادی به خاله و بی بی گرفته بود. خاله نیز مانند دخترش از او مواظبت می کرد و آرزوی دیرینه اش را در او جستجو می کرد. آخرین روزهای ماه اسفند بود. از خاله شنیده بود که سهراب چند وقتی می شود که رفته است و هر زمان که بورد، دو سه ماهی پیدایش نمی شود. نازنین ناخودآگاه دلگیر شد. انگار وجود سهراب خان باعث سرگرمی و دل مشغولش او بود. خاله مشغول خانه تکانی بود و نازنین و بی بی در کارها به او مک می کردند. چند بار برای خرید به بازار رفتند. خاله چند قواره پارچه برای نازنین خرید و آنها را به خیاط داد تا به دلخواه نازنین دوخته شود. نازنین خوشبخت بود اما یاد خانواده اش ابرهای تیره غم را برایش به ارمغان می آورد. چهارشنبه ی آخر سال نزدیک بود و کار خانه تکانی هم تمام شده بود و خانه از تمیزی برق می زد. باغبان پیر حاج مشیر برای آنها پیغام آورد که شب چهارشنبه سوری به آنجا دعوت شده اند. خاله تشکر کرد و گفت:

- زحمت نمی دهیم.

باغبان پیر گفت:

- حاج خانم فرموده اند که حتما تشریف بیاورید و تنها در خانه نباشید.

وقتی خاله موضوع را با نازنین درمیان گذاشت، نازنین گفت:

- حاج خانم همیشه اینقدر لطف دارند؟

خاله: البته زن خوبی هست، ولی معمولا کسی رو تو مراسم خانوادگی شرکت نمی ده. مثل اینکه خیلی به دلش نشست. چون من که همیشه تنها هستم، حتما به خاطر تو این دعوت رو انجام داده.

نازنین از این دعوت معذب بود، اما خیالش از طرف سهراب راحت بود. پس بقیه نیز برایش عادی بودند و می توانست شب خوبی را بگذراند. برای آن شب نازنین یکی از کت و دامن هایش را که به تازگی دوخته بود، به تن کرد که او را برازنده و خانم تر می کرد. از دیدن خود در این احساس غرور می کرد. هوا تاریک شد که آنها به راه افتادند. در باغ برخلاف همیشه هیاهوی زیادی به راه بود و صدای بچه ها همه جا را پر کرده بود. وقتی باغبان پیر در را گشود یکی از دختران حاج خانم که به نظر کوچکتر از بقیه بود، به استقبال آنها آمد. بعد از روبوسی گفت:

- من ملیحه هستم.

نازنین نیز خود را معرفی کرد. ملیحه گفت:

- تعریف شما رو از خانم جون زیاد شنیدیم. واقعا که بیراهه نمی گفت.

نازنین تشکر کرد و سپس به سمت ساختمان به راه افتادند. در کنار استخر تخت هایی گذاشته بودند و روی آنها را با قالی پوشانده بودند. روی یکی از آنها مردها دور هم نشسته بودند و پیرمردی در حال کشیدن قلیان بود و بقیه دور از جمع بودند که به نظر داماد ها بودند اما وقتی نازنین دوباره نگاه کرد، سهراب را دید که به پشتی تکیه داده و به او می نگرد. نازنین از دیدن سهراب جا خورد و ناگهان نوک کفشش به تک سنگی گیر کرد و پایش پیچ خورد. از دستپاچی خود شرمسار شد. ملیحه دست او را گرفت و گفت:

- خدا مرگم بده. چی شد؟

نازنین مچ پایش را کمی مالش داد و گفت:

- چیزی نشد.

ملیحه: بهتره بریم تو اتاق و کمی با آب گرم ماساژش بدیم.

نازنین: باور کنید چیزی نشد.

خاله گفت:

- ملیحه خانم شما خودتون رو ناراحت نکنید، چیزی نشده.

نازنین با چهره ی در هم به سمت عمارت رفت و با خود گفت، اگه می دونستم که برگشته محال بود که پیام. وجود اون باعث می شه نتونم راحت باشم. خاله از دور برای آنها سر تکان داد و آنها نیز با خوش آمدید و بفرمایید جواب دادند. خاله به ملیحه گفت:

- درست دیدم؟ سهراب خان برگشته؟

ملیحه: بله دیروز اومد. قرار نبود که بیاد. داداش سهرابه دیگه. می خواست بره ترکیه ولی نمی دونم چرا منصرف شد. نازنین سوزش نگاه او را بر خود حس می کرد. می خواست سریع تر به ساختمان برسند تا از تیررس نگاه او دور شود. در عمارت دختری حاج

مشیر با سر و صدا مشغول آشپزی بودند. وقتی میهمانان را دیدند به استقبال آمدند و همه ی آنها با نگاهی خریدارانه نازنین را می نگرستند. خاله به حاج خانم گفت:

- والله راضی به زحمت نبودیم.

حاج خانم: این حرفها چیه نازنین عین دختر خودمه.

خاله: اختیار دارید. کنیز تونه.

حاج خانم: خانمه. اگه بدونی چقدر مهرش به دلم نشسته که حد نداره.

دخترای حاج خانم خونگرم و مثل مادرشان مهمان نواز بودند. همه ی آنها از زیبایی بهره مند بودند و بسیار شیک پوش و متشخص به نظر می رسیدند به خصوص دختر دوم حاج خانم که هرچه بیشتر به او نگاه می کرد، بیشتر به زیبایی او پی می برد. بچه ها با سر و صدا آمدند داخل اتاق و از بزرگترها خواستند که برای آتش بازی به حیاط بروند. دخترها برخاستند و از نازنین و خاله نیز دعوت کردند. خاله گفت:

- شماها بروید. من همینجا هستم.

حاج خانم هم گفت:

- راست می گه. شما برید ما هم بعدا می آییم.

آنها همراه نازنین به حیاط رفتند. نازنین ترجیح می داد نزد خاله بماند، اما در برابر آنها نمی توانست مقاومتی بکند. در باغ شوهران آنها به همراه فرزندانشان مشغول جمع کردن بته و چوب بودند. نازنین در گوشه ای نکیه به درخت داد و به آنها می نگریست. آنها خانواده ی شلوغ و بشاشی بودند. حاج آقا عبایی روی دوش انداخته بود و مشغول قلیان کشیدن بود. سهراب خان نبود و نازنین فکر کرد شاید بیرون رفته. در هر حال خوشحال بود که سهراب حضور ندارد. ملیحه او را صدا کرد و قیافه ی پسر کوچکش را که سیاده شده بود، نشن داد و گفت:

- حاجی فیروز رو دیدی؟

به قیافه مضحک پسر بچه خندید و گفت:

- اسمت چیه؟

پسر کوچک گفت:

- سامان.

نازنین: چه اسم قشنگی داری. می خوای صورتت رو بشورم؟

پسر بچه سرش را تکان داد و موافقت خود را اعلام کرد. ملیحه گفت:

- خودم می برم.

نازنین: می خوام کمی باهاش بازی کنم.

و دست پسر بچه که به نظر 3 ساله می آمد را گزشت و به لب استخر برد و شیر آبی را که در کنار آن قرار داشت را باز کرد و صورت کودک را شست. نازنین گفت:

- می خوای مسابقه بدیم؟ هر کی زودتر رسید به اون درخت برنده است.

و گوشه ای از باغ اشاره نمود. سامان قبول کرد و پس از یک دو سه شروع به دویدن کرد. آهسته می دوید تا سامان جلوتر باشد. وقتی هر دو ایستادند نازنین از ته دل می خندید و گفت:

- سامان تو خیلی تند می دوی. حالا که برنده شدی برات یه جایزه می خرم.

سامان به نقطه ای خیره شد و گفت:

- دایی جون.

نازنین به سمتی که می نگریست نگاه کرد و سهراب خان را در کنار خود به فاصله ی چند قدمی دید. نازنین برخاست و سامان به طرف سهراب دوید. سهراب کودک را در آغوش گرفت و بوسید و سپس به طرف نازنین آمد و گفت:

- شما بیشتر دوست دارید با بچه ها باشید تا بزرگترها.

نازنین: خوب بچه های ساده تر و صمیمی ترند و راحت تر می شه باهاشون کنار اومد.

سهراب خان گفت:

- نمی دونم چرا چند دفعه است شما رو تو عالم خودتون غافلگیر کردم. یه بار تو خیابون، یه بارم تو باغ و الانم اینجا. البته به حساب اتفاق بگذارید نه عمدی.

نازنین گفت:

- اینجا منزل شماست و قاعدتا می تونید همه جا حضور داشته باشید.

سامان گفت:

- دایی بریم آتیش.

سهراب: بریم دایی جون.

و از گوشه ی چشم نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- پاتون در چه حاله؟

نازنین گفت:

- چیز مهمی نبود.

نازنین به راه افتاد و سهراب نیز در کنار او در حالی که سامان را در آغوش داشت گام بر می داشت.

- ببخشید فضولی می کنم ولی می خواستم بدونم شما برای همیشه اومدید به این شهر؟

نازنین: برای همیشه نه، اما به محض این که بتونم بر می گردم.

سهراب: چرا؟! به نظرتون اینجا شهر خوبی نیست؟

نازنین: من اصفهان را خیلی دوست دارم اما به خاطر پدر و مادرم باید بروم.

سهراب: نمی دونم چرا فکر می کننم شما هم مثل من فراری هستید.

نازنین با تعجب گفت:

- فراری! چرا این اسم رو انتخاب کردید؟

سهراب با زیرکی گفت:

- نظرم را گفتم.

نازنین: شما خیلی رک هستید.

سهراب: شما هم می تونید باشید.

نازنین: اما من از خودم فرار نکردم. من از دیگران بریدم.

در این هنگام آنها به جمع رسیدند. سهراب گفت:

- ولی از دیگران نمی شه فرار کرد.

سامان را به زمین گذاشت و به طرف حاج مشیر روان شد. مرجان به طرف نازنین آمد و گفت:

- نازنین الان آتش تمام می شه. بیا و پیر.

و دست او را گرفت و از آتش پریدند. سهراب همچنان خاموش به او می نگریست. نوع نگاه او باعث عذاب نازنین می شد. وقتی داستان خود را در کنار آتش گرم نی مرد، شعله های آتش صورتش را برافروخته بود. ناخودآگاه به سهراب چشم دوخت. چشمان سیاه او را که مانند ببری می نمود در افق نگاه خود دید. نازنین با خود فکر می کرد همه چیز او پر هیبت و گیراست. او به معنای واقعی مردی بود که می توانست تکیه گاه هر زنی باشد. شانه های فراخ او می توانست امنیت را در هر کسی به وجود بیاورد، اما نازنین اسیر عشقی بود که او را سردرگم و مایوس از دنیای واقعیت ها کرده بود و مانند غریقی دست و پا می زد تا شاید به ساحا انتظار برسد.

وقتی نازنین سر بر بالین نهاد، اتفاقات آن شب جلوی چشمانش آمد. خانواده ی خوب و صمیمی حاج مشیر، رفاقت میان باجناب ها که همگی خانواده دوست و نجیب بودند و احترامی که به یکدیگر می گذاشتند برای نازنین لذت بخش بود. نازنین در جمع آنها خود را

غریبه نمی دید. انگار سالها بود که آنها را می شناخت، اما سهراب و رفتار او در این جمع برایش مانند معمایی بود. در تمام لحظات هم بود و هم نبود. کم حرف می زد و بیشتر در افکار خود غوطه ور بود. در حالی که در جمع حضور داشت، روحش جای دیگری پرواز می کرد. اما توجه خاصی به نازنین نشان داده بودف انگار نازنین میهمان مخصوص او بود. رفتار همه را با او مد نظر داشت و عکس العمل های نازنین را با دقت می سنجید، اما تمامی این کارها در سکوت انجام می گرفت و فقط نازنین این حس مالکیت را درک می کرد. همان طور که سهراب واقعیت وجود او را می دانست...

سال نو شد، اما چشمان نازنین پر از اشک بود. خاله او را دلداری می داد که به زودی نزد خانواده اش خواهد بود. نازنین با شرمساری گفت:

- خاله نه اینکه از این که با شما هستم، ناراحتم. خدا می دونه بهترین دوران زندگی رو با شما تجربه کردم.

خاله: می دونم عزیزم. اما همه به خانواده نیاز دارند. من برای خوشبختیت دعا می کنم.

خاله برای نازنین زنجیر طلا با اسم خدا گرفته بود و نازنین با آخرین پس اندازش برای خاله روسری و برای بی بی چادر نماز گرفته بود. روز اول جند تن از فامیل مرحوم فاتجی به دیدن خاله آمدند و روز بعد چند تن از همسایگان و حاج خانم نیز جزو میهمانانی بود که روز سوم به همراه مرجان به دیدن خاله آمدند. مرجان بسیار جویای حال نازنین شده و از این که گوشه گیر است و دوست ندارد با آنها رفت و آمد نماید گله می کرد. نازنین در جواب گفت:

- خدا می دونه که چقدر از اون روز تا به حال به یاد محبت های شما هستم و همیشه به یادتونم. مرجان با اخم گفت:

- اگه این طور بود یه سری به ما می زدی.

نازنین: حتما در اولین فرصت.

خاله حال سهراب را پرسید و حاج خانم گفت:

- سهراب هم بد نیست به شکر خدا.

خاله: نرفتن مسافرت؟

حاج خانم: فعلا که خیال رفتن نداره. نمی دونم چی شده؟ از اون جنب و جوشی که داشت و مدام فکر رفتن بود، چند صبحی می شه که افتاده.

خاله: خدا رو شکر. تا تنور داغه بچسبود.

حاج خانم گفت:

- تا قسمت چی باشه.

و مرجان لبخند معنی داری به نازنین زد.

مرجان آن روز با اصرار خاله و نازنین را برای فردا ناهار دعوت کرد. خاله عذرخواهی کرد و رفتن به بازدید اقوام را بهانه رد دعوت قرار داد، ولی قول داد که نازنین را بفرستد.

نازنین: خاله چرا شما نمی آید؟

خاله: آخه عزیزم شما دو تا جوان هستید و هم صحبت. حضور من زیاد خوشایند نیست.

نازنین فردا صبح به حمام رفت و با وسواس زیاد لباسی انتخاب کرد. یک ساعت به ظهر مانده بود که باغبان پیر حاج مشیر در را نواخت و پیغام داد که سهراب خان مسیرشان آن طرف است و اگر اشکالی ندارد نازنین خانم را می رساند. خاله انگار دو دل بود. بعد از کمی تأمل گفت:

- زحمت می کشن.

باغبان پیر گفت:

- نیم ساعت دیگه آقا می آیند.

وقتی خاله به نزد نازنین برگشت، گفت:

- راضی نبودم اما دیدم دور از ادبه. در ثانی سهراب خان رو همه می شناسند و آدم مطمئنی است. فکر کرده تو شهر رو خوب بلد نیستی و خواسته مهمان نوازی کند. نازنین مطمئن بود که خاله همه چیز را درک می کند، اما خود را به بیراهه می زندک نازنین درب کوچه را بست و به آرامی در کوچه گام برداشت. عطر دل انگیز بهاری از کوچه شنیده می شد. نازنین احساس سبک بالی می کرد. دوست داشت کوچه تمام نشود و او همچنان راه برود. سر کوچه اتومبیل سهراب خان نظرش را جلب کرد. او پشت فرمان نشسته بود و روبرو را می نگریست. نازنین باز نیاز به خنده را در خود می دید. از رفتارهای سهراب و انگیزه ی او که توام با غیرت بود، احساس خوشایندی می کرد. نازنین به سمت پنجره ی اتومبیل خم شد و سلام کرد.

سهراب: سلام. حالتون خوبه؟ سال نو مبارک.

نازنین: سال نو شما هم مبارک.

سهراب خم شد و درب اتومبیل را باز کرد. نازنین نشست و گفت:

- راضب به زحمت شما نبودم.

سهراب: چه زحمتی؟ گفتم شما اینجا غریبید. جای غریبه هم که نمی روید. من امروز بی کار بودم.

نازنین: امیدوارم یک روز در تهران بتونم تلافی محبت های شما و حاج خانم رو جبران کنم.

سهراب: البته اگه ما اومدیم تهران و شما ما رو تحولی گرفتید.

نازنین از طرز صحبت کردن سهراب به خنده افتاد و گفت:

- البته اگه شما ما رو قابل بدونید.

سهراب سعی داشت تا به نازنین نگاه نکند و هر بار در پشت چراغ قرمز به سمت مخالف می نگریست و نازنین زیر چشمی حالات و رفتار او را زیر نظر داشت. سهراب به ظاهر همیشه لباس یک دست سیاه می پوشید و دو دکمه ی پیراهن را باز می گذاشت و شمایل

ظریفی به گردن داشت و با این ها بیشتر خودنمایی می کرد. خانه ی مرجان در سمت شمال شهر قرار داشت. در طول راه سکوت کرده بودند و هر دو ترجیح می دادند که خود را نسبت به دیگری بی تفاوت نشان دهند. وقتی به مقصد رسیدند سهراب گفت:

- من ساعت 6 می آیم دنبالتون، خوبه؟

نازنین: اگر کاری براتون پیش اومد، من خودم می آیم اجباری نیست.

سهراب با اوقات تبخی گفت:

- راستی راستی که خیلی تعارفی هستید. فعلا خداحافظ.

و پا را روی گاز گذاشت و رفت. خانه مرجان آپارتمان بزرگ و زیبایی بود و بسیار مدرن تزیین شده بود. ملیحه نیز آنجا بود. مریم و مهسا ایام هید را به مسافرت رفته بودند. مرجان بسیار صمیمی و راحت بود. او یک دختر 6 ساله داشت. در شمن خوردن ناهار بسیار بذله گویی کرد و نازنین از ته دل به صحبت های آن دو خواهر می خندید. سامان نیز مدام در حال خرابکاری بود. بعد از خوردن ناهار صحبت های متفرقه انجام شد و ملیحه از دید و بازدید ایام عید حرف می زد که کجاها رفته اند. مرجان گفت:

- راستی نازنین، داداش سهراب تو رو رسوند؟

نازنین: بله راضی به زحمتشون نبودم.

دو خواهر نگاه معنی داری به یکدیگر انداختند و انگار می خواستند زمینه را برای صحبت های بعد آماده سازند

- می دونی نازنین، داداش سهراب اخلاق خاصی داره. شاید اینو تا به حال فهمیده باشی، اما به منزله ی بد بودن اون رفتارها نیست. تنها عیبش به قول خودش رفیق بازیه.

مرجان با خنده گفت:

- اونم تو مرامشه.

- سهراب خان و همگی شما در این مدت به من انقدر محبت کردید که اندازه نداره.

مرجان: بین نازنین تعارف رو بذاریم کنار. ما همگی احساس کردیم که سهراب نسبت به تو بی تفاوت نیست و کششی را که به تو داره تا کنون به دختری نشون نداده.

نازنین با شرم گفت:

- شاید چون من تنها هستم و به قول معروف غریب هستم.

ملیحه: نه این ها دلیلش نمی شه. نازنین تو دختر خوبی هستی. مهرت به دل همه ی ما نشستهو ما می خواهیم تو سهراب رو سر عقل بیاری.

نازنین: من؟ چطور؟

مرجان: یعنی تو نسبت به سهراب بی تفاوتی؟

نازنین لحظه ای فکر کرد. با خود اندیشید، بی تفاوت نه، ولی نمی تواند دروغ بگوید. قلب او در گرو بود و تا از بند رها نشود نمی تواند تصمیم درستی بگیرد.

نازنین: به عنوان کسی که با من مهربان بوده، نه.

ملیحه و مرجان که انتظار این حرف را نداشتند هر دو سکوت کردند.

نازنین: متاسفم، من نمی تونم دروغ بگویم. من برای خودم مشکلاتی دارم و نمی خواهم خودمو گول بزنم یا دیگران را.

مرجان: از رک گویی تو خوشحالیم. شاید به مرور زمان همه چیز حل شد.

آن دو خواهر تا ساعت آخر در زمینه های دیگر گفتگو کردند و سعی در فراموش کردن صحبت های ساعت قبل داشتند. ساعت حدود 6 بود که زنگ در نواخته شد. نازنین ضربان قلب خود را که سریع تر شده بود، می شنید. وقتی مرجان در را گشود، گفت:

- داداش سهراب است. بیا بالا. عجله ای نیست.

وقتی سهراب وارد شد، سامان و مینا به طرف او دویدند. سهراب شکلات هایی را که خریده بود، به آنان داد. مرجان برای آوردن چای به سمت آشپزخانه رفت. ملیحه از حال مادر و پدر جويا شد و سهراب گفت:

- یه سر بزیند. خانم جون بی حوصله شده.

در همان زمان مرجان نیز با سینی چای آمد و گفت:

- باز چیزی گفتی؟

سهراب: نه، فقط گفتم کارهایی تو تهرون دارم و باید برم.

ملیحه: تو که می دونی مامان چه قدر حساسیت داره، چرا این سفرها رو کم نمی کنی؟

سهراب: ایندفعه برم زود نیام. قول می دم.

سپس به نازنین نگریست و گفت:

- اگه حاضرید برویم.

نازنین برخاست، اما دیگر حال و حوصله ی دقایق قبل را نداشت. وقتی سوار اتومبیل شد، سهراب پرسید:

- خوش گذشت؟

نازنین: مگه می شه با مرجان و ملیحه بد بگذرد؟ آنها بی نهایت مهربان هستند.

سهراب: اما می بینم که بی حوصله اید.

نازنین: نه، فقط کمی خسته هستم.

سهراب: می خواستم یه دور تو اصفهان بچرخم. با این احوال می رویم خانه.

نازنین از حرف خود پشیمان شد. او می خواست لحظات بیشتری با سهراب باشد، لی به راحتی آن را از دست داد. در طول راه سکوت کرده بودند. نازنین از سکوت بیزار بود. می خواست حرفی بشنود، اما انگار سهراب با او لچ کرده بود. نازنین نیز نمی خواست غرور خود را بشکند و تمایل خود را همصحبتی با او نشان دهد. وقتی اتومبیل سر کوچه ایستاد، نازنین گفت:

- خیلی ممنونم. زحمت کشیدید. خداحافظ.

سهراب که متوجه ی عصبی بودن نازنین شد گفت:

- شما همیشه موقع خداحافظی اینقدر بداخلاق می شوید؟

نازنین: نه، خیلی هم آرام هستم. شما این طور فکر می کنید.

سهراب: هم دروغ بود و هم تعارف.

نازنین: من نه دروغ گفتم و نه تعارف کردم.

سهراب دستانش را به حالت تسلیم جلو آورد و گفت:

- خيله خوب، خيله خوب. معذرت می خواهم. فردا می خواهید یک دور توی اصفهان بزیند؟

نازنین خندید و گفت:

- شاید. باید از خاله اجازه بگیرم.

سهراب: فردا ساعت 6 خوبه؟

نازنین: اما من هنوز به خاله نگفتم.

سهراب: مطمئن باش که خاله حرفی ندارد.

سپس اتومبیل را به حرکت در آورد و نازنین را متحیر برجای نهاد.

وقتی نازنین درون اتومبیل جا گرفت، گفت:

- می خوام بدونم از کجا فهمیدید که خاله اجازه می ده؟

سهراب خندید و گفت:

- هنوز به این مسئله فکر می کنی. خوب خاله منو از بچگی می شناسه و منم اونو خوب می شناسم.

نازنین به طرز فکر سهراب راجع به آدمها خنده اش گرفت. به محض اینکه دعوت سهراب را مطرح کرد، خاله گفت می تونی بری ولی سعی کن آخرین بار باشه. مردم حرف درمی آورند. نازنین خاله را بوسید. آن روز صبح به نظرش لحظات به قدری کند می

گذشت که می خواست عقربه ها را به جلو هدایت کند. کتاب خواند و به باغچه آب داد. حیاط را شست و وقتی نم نم باران بهاری شروع به باریدن کرد، او حاضر بود.

سهراب او را به کنار سی و سه پل برد و در کنار رود شروع به قدم زدن زیر باران نمودند. سهراب گفت:

- آگه سردت شد بگو برگردیم.

نازنین سرش را تکان داد و گفت:

- نه، من عاشق بارونم اونم بارونم بهاری.

سهراب: می دونی این رود چند ساله ادامه داره؟ تنها منظره ای که همیشه تو خاطر من زنده است، هین غروب زاینده روده. وقتی که از اینجا دورم، تنها دلتنگیم برای اینجاست.

نازنین: چرا همیشه به سفر می روی؟

سهراب: مثل اینه که پرسی این رود چرا مدام جریان داره؟

نم باران و غروب زاینده رود و تلالو چراغ ها در سطح آب حالتی شاعرانه به وجود آورده بود. نازنین گفت:

- پس برای همینه که شما در حال سفرید. می خواهید مثل رود روان باشید.

سهراب: می دونی من تا به حال به چیزی که می خواستم، نرسیدم. دنبال چیزی می گردم اما نمی دونم اون چیه؟ اما آگه پیدا کنم آرام می گیرم.

نازنین اندیشید که همه ی آدمها در جستجوی چیزی هستند که برای خودشان مجهول است. سهراب به عنوان یک مرد همچون او و شراره به دنبال گمشده اش بود.

نازنین: آگه هیچ وقت پیدا نکردید؟

سهراب به نازنین نگریست. انگار می خواست حرفی بزند اما لب فروبست.

نازنین: من ناامیدتون کردم؟

سهراب: نه، برعکس.

نازنین: پس چرا با تعجب من رو نگاه می کنید؟

سهراب: دوست دارم بدونم توی فکر ت چی می گذره؟

نازنین: تو فکر شما چی می گذره؟

سهراب: باز می خوام منو بگیری؟

نازنین با خنده گفت:

- اما تا حلالا موفق نشدم.

سهراب: بهتره برگردیم. کمی سرد شده. می ترسم سرما بخوری و اون وقت خاله ات ول کن نیست.

سهراب او را به هتل بزرگ آن شهر برد که بسیار زیبا و به سبک دوران شاه عباس تزیین شده بود. دز آنجا عصرانه ی مفصلی خوردند و سهراب از سفرهایی که رفته بود، سخن می گفت و از دوستانش که چگونه سر یکدیگر را کلاه می گذارند بعد همه به ریش طرف می خندند. نازنین از طرز صحبت سهراب لذت می برد. او راحت و صمیمی حرف می زد. انگار که نازنین یکی از رفقای اوست. وقتی نازنین می خواست پیاده شود، گفت:

- خیلی خوش گذشت. واقعا از لطفتون ممنونم.

سهراب گفت:

- می خواهی فردا ببرمت اون سر شهر؟

نازنین خندید و گفت:

- نه این بار مطمئنم که خاله نمی گذارد.

سهراب: منم می دونم پس اصرار نمی کنم. خداحافظ.

سهراب آنقدر ایستاد تا نازنین به درون خانه رفت. نازنین تا یک هفته سهراب را ندید. گمان می کرد به مسافرت رفته. دلتنگ او شده بود. سهراب مهربان و خوب بود و نازنین احساس می کرد به اندازه ی یک دوست به او احتیاج دارد و سهراب مرهمی بر زخمهایش بود، اما نمی توانست خود را به او وابسته کند. می ترسید که باعث مشکلی در آینده شود. پس ترجیح داد که او نباشد حتی با وجود دلتنگیش.

یک روز به سیزده نوروز مانده بود. نازنین به یاد سالهای قبل افتاد که با عمو و بچه هایش همگی به بیرون شهر می رفتند و چه خاطرات خوبی از آن ایام داشت. نازنین سرش را به پنجره ی اتاق چسبانده بود و به حیاط می نگریست. حوصله اش حسابی سر رفته بود. صدای زنگ در بلند شد. بی بی سلانه سلانه رفت و در را گشود. نازنین با دقت که نگاه کرد، مرجان را دید. او پا به حیاط نهاد و بی بی او را به طرف اتاق نشیمن راهنمایی کرد و نازنین با عجله دستی به سر و رویش کشید و به نشیمن رفت. خاله برای خرید بیرون رفته بود. آن دو صورت یکدیگر را با صمیمیت بوسیدند. بی بی وسایل پذیرایی را آورد. مرجان گفت:

- زحمت نکش بی بی جون. من می خوام زود برم.

نازنین: چرا به این زودی، عجله داری؟

مرجان: باید با محمد چندجا برویم عید دیدنی. فردا که همیشه رفت.

نازنین: حاج آقا و حاج خانم خوب هستند؟

مرجان: سلام رسوندن. همگی حالشون خوبه.

مرجان چایی را نوشید و گفت:

- خانم جون منو فرستاد تا بگم فردا سیزده بدر جایی نروید و بیاید باغ.

نازنین: راضی به زحمت شما نیستیم. فردا قراره با خاله و اقوام آنها بیرون شهر برویم. (نمی دانست این دروغ چطور به زبانش آمد.) اما خشنود بود. مرجان با اوقات تلخی گفت:

- آخ حیف شد. گفتم دیر شده ها. باید زودتر دعوتتون می کردیم. در هر حال امیدوارم فردا بهتون خوش بگذره. به حاج خانم سلام منو برسونید.

نازنین: شما هم سلام برسونید و از این که به یاد ما بودید ازتون ممنونم.

وقتی مرجان رفت، نازنین نفسی به راحتی کشید. فردا باید با خاله جایی برود تا دروغ او برملا نشود. یک ربع از رفتن مرجان می گذشت که زنگ در نواخته شد. نازنین به هوای خاله دوید تا در را باز کند و در آوردن خواربار او را یاری دهد. وقتی در را گشود با کمال تعجب، سهراب را دید. نازنین سلام کرد و کمی خود را عقب کشید و گفت:

- بفرمایید تو.

سهراب: نه ممنونم. می خوام برم.

نازنین از سنگینی نگاه او بر آشفت. سهراب بهد از چند ثانیه گفت:

- فردا خاله جایی قول نداده، اگه شما قول دادید بهم بزیند. فردا توی باغ می بینمتون.

نازنین دهان گشود تا حرفی بزند اما سهراب رفته بود. نازنین همانجا روی پله نشست. از دروغ خود شرمسار بود و از اینکه سهراب فهمیده بود چرا او نمی خواهد برود، احساس حقارت می کرد.

وقتی خاله برگشت نازنین ماجرا را تعریف کرد. خاله خندید و گفت:

- دیگه تو باشی دروغ نگی، اما اگه واقعا دوست نداری بروی من می روم و عذرخواهی می کنم.

در صورت نازنین موشکافانه نگریست تا جواب خود را بخواند.

نازنین: راستش با این اتفاق دیگه نمی خواهم دروغ بگن اگه شما راضی باشید، می رویم.

نازنین آن شب از دلشوره فردا خواب به چشمانش نمی آمد. او فکر می کرد سهراب به سفر رفته ولی هنوز اینجا بود و سایه اش بر روی نازنین سنگینی می کرد. نازنین با هر بار دیدن سهراب احساس تازه ای در خود می دید و هر بار دیدن سهراب باعث غریبه تر شدن آنها می شد. نوعی غرور و احساس تملک در سهراب بود که نازنین را به وحشت می انداخت و نازنین در فکر راهی بود تا این بند اسارت را پاره کند. اسارتی که نازنین نمی خواست به آن تن دهد اما سهراب هر روز آن را تشدید می کرد تا جایی که نازنین رمق نفس کشیدن نداشته باشد.

نزدیکی های ظهر نازنین و خاله و بی بی به راه افتادند. نازنین آن روز بلوز گشاد و راحتی با شلوار جین به پا کرده بود و موهایش را بافته بود. خاله گفت:

- مثل دختر کوچولوها شدی.

نازنین از این توصیف خشنود بود. او می خواست متضاد همیشه باشد. وقتی باغبان پیر در را گشود، بوی کباب محوطه ی باغ را پر کرده بوئ. ملیحه به استقبال آمد و به نازنین گفت:

- چقدر بامزه شدی. مثل دختر بچه ها.

نازنین خندید و گفت:

- شما دویمن نفر هستید که این حرف رو زدید.

دور استخر روی تخت ها باز مفروش شده بود و مریم و مهسا بلند شده و با او و خاله روبوسی کردند. نازنین به جمع سلام کرد و با حاج خانم روبوسی کرد و سپس با بقیه ی افراد حاضر احوالپرسی کرد. وقتی چشمش به سهراب افتاد او را دید که با لبخندی معنی دار به نازنین نگریست. نازنین روی برگرداند و حاج خانم، خواهر و خواهرزاده هایش را معرفی کرد. خاله ی سهراب دو دختر و دو پسر داشت. پسرها با همسرانشان بودند و دختر بزرگتر با نامزد خود و دختر کوچکتر که همسن نازنین بود مجرد بود. آنها به دقت نازنین را زیر ذره بین گرفتند و گاهی در گوشی چیزی را نجوا می کردند. مرجان نازنین را صدا کرد و گفت:

- بیا کمی قدم بزنیم.

آنها قدم زنان به نزدیکی تاب رسیدند و هر دو نشستند و به آرامی تاب را تکان می دادند.

مرجان گفت:

- نازنین باید ببخشی که برنامه ی امروز تو بهم زدم. تقصیر من شد. وقتی گفتم تو چی گفتی، داداش سهراب گفت، باشه این بار خودم می رم. خانم جون گفت که بده شاید دوست ندارند ببینند. سهراب گفت، نه خانم جون رگ خوابشون تو دست منه. دیگه نمی دونم سهراب چی گفت ولی خوشحالم که می بینمت.

نازنین: سهراب خان امر کردند که قرار فردا رو بهم بزنیم.

مرجان با خنده گفت:

- راست می گی؟! سهراب واقعا خودخواهه. به دل نگیر.

نازنین: کی جرات این کار رو داره. هر دو به این حرف خندیدند. موقع ناهار سهراب در آوردن کباب به کمک بقیه رفت و خانم هت برنج و وسایل سفره را مهیا کردند. دختر خاله ی سهراب که اسمش نگار بود به کنار سهراب رفت و با یکدیگر شروع به خنده و شوخی کردند. سهراب از سیخی که در دست داشت به نگار تعارف کرد و او با هزار ناز تکه ای از گوشت را در آورد و در دهان گذاشت. نازنین حس حسادت در وجودش زبانه شید. پس جناب سهراب خان به همه همینطور صمیمی و یکدل هستند. نازنین با خود عهد کرده بود که دیگه به سهراب و رفتار او توجه نکند. پس از ناهار آقایان برای چرت زدن به عمارت رفتند و خاله و خانم جان و خاله ی سهراب نیز به داخل رفتند و سهراب با پسر خاله هایش به صحبت مشغول شدند. نازنین با مهسا راجع به مسافرتش حرف می زد و تقریباً تمام صورتش به طرف مهسا بود و به این وسیله دیگر در تیررس نگاه سهراب نبود. چند دقیقه نگذشته بود که سهراب به طرف نازنین آمد و بدون این که توجهی به دیگران بکند گفت:

- نازنین خانم بنده را همراهی می فرمایید. می خواهم کمی قدم بزنم.

نازنین از صراحت گفتار او بهت زده بود و نگار با پوزخندی به او نگریست. نازنین برخاست و گفت:

- موافقم.

و به دنبال سه خراب روان شد. وقتی از دید دیگران در امان ماندند سه خراب گفت:

- توی این یک هفته بهت خوش گذشت؟

نازنین: مثل همیشه. منظور از خوشی چی باشه؟

سه خراب: هیچی می خواستم بدونم دلت نمی خواد یک دور دیگه تو اصفهان می زدیم؟

نازنین: گاهی چرا اما بی فایده است. من فکر کردم شما به سفر رفته اید.

سه خراب: قرار بود بروم. به خاطر خانم جون و بعضی مسائل منصرف شدم.

نازنین: راستی دختر خاله ی زیبایی دارید.

سه خراب: بله زیباست خیلی هم طنناز.

نازنین: خوب پس حسابی پسندیدید.

سه خراب شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- امروز که از در آمدی تو نشناختم.

نازنین: به نظرت مضحک بودم؟

سه خراب: نه، اما با همیشه فرق داشتی.

نازنین: تنوع تو زندگی لازمه.

سه خراب: متلک می اندازی؟ باشه تلافی می کنم.

نازنین خندید و زیر درختی نشست. سه خراب به درختی تکیه داده بود و حرکات نازنین را زری نظر داشت.

نازنین: این باغ خیلی دل انگیزه. دلم برای اینجا تنگ می شه.

سه خراب: مگه قراره جایی بروی؟

نازنین: بالاخره باید رفت و منم مسافرم. مثل شما. حالا کدوم زودتر به مقصد برسیم معلوم نیست.

سه خراب: اما من بر می گردم.

نازنین: و من بر نمی گردم.

سهراب: از روزی می ترسم که برگردم و تو اینجا نباشی.

نازنین سرش را بلند کرد و به سهراب نگریست و گفت:

- بهتره برگردیم.

وقتی که به جمع پیوستند، همه آنها را با کنجکاوی می نگریستند. نازنین تا موقع رفتن سهراب را ندید. وقتی از همگی خداحافظی کردند، نازنین انتظار داشت را ببیند اما او نبود. خاله کلید انداخت و در خانه را باز کرد. نازنین به سر کوچه نگاه کرد و سهراب را دید که می آید. نازنین نمی دانست به داخل خانه برود یا نه؟ می خواست با سهراب خداحافظی کند. وقتی سهراب به نزدیکی او رسید گفت:

- چرا نموندی؟

نازنین: خاله خسته شد و اومدیم.

سهراب: هر طور شده فردا می خواهم ببینمت. ساعت 6 منتظرت هستم. فعلا خداحافظ.

نازنین حدس می زد که سهراب چه کاری با او دارد، اما نمی خواست بشنود و به او اقرار کند که دلش در گریه شخص دیگری است و به او به عنوان یک دوست می نگرد. نباید اینقدر با او صمیمی می شد. سهراب مردی نبود که از زن پروا داشته باشد. او روی همه تسلط داشت و همه ی امکانات برای بهترین زندگی و زن ایده آلش فراهم بود. نازنین از اینکه مورد توجه او قرار گرفته بود به خود می بالید. اما حالا احساس ضعف و زبونی می کرد. اگر سهراب حرفی می زد او چه عکس العملی باید نشان می داد؟ افکار او پیچیده و در هم بود، مانند دریای طوفان زده. می خواست فردا نیاید و تا ابد آن شب ادامه یابد. صبح نازنین با سردرد و صورتی پف کرده برخاست.

خاله: نازنین کتل این که سرما خوردی.

نازنین: نمی دونم.

شاید نمی خواست خاله کنجکاو شود. به حمام رفت تا شاید سردردش رفع شود. مسکن خورد و کمی استراحت کرد. کلافه بود. نزدیک ظهر بود که زنگ در نواخته شد. بعد از چند دقیقه بی بی به اتاق آمد و گفت:

- نازنین خانم آقایی اومده دم در و با شما کار داره.

نازنین: کیه؟

بی بی: نشناختم.

خاله چادر به سر کرد و نازنین به همراه خاله به طرف حیاط رفت. وقتی در را

شود، با حیرت چشم به شخصی دوخت که او نیز همچنان چشم به نازنین داشت. خاله نازنین را تکان داد و گفت:

- نازنین می شناسی؟

نازنین به خود آمد و گفت:

- ایشون... این آقای مهندس صادقی هستند.

و سپس خود را کنار کشید.

مهندس با خاله حال و احوال کرد و سپس گفت:

- اجازه می فرمایید ساعتی با نازنین خانم صحبت کنم.

خاله: والله نازنین خودش می دونه، اما تشریف می اوردید داخل منزل خستگی رفع می کردید.

مهندس: تشکر. وقت بسیار است.

مهندس رو به نازنین گفت:

- من سر کوچه منتظر تون هستم.

نازنین به حالت غش روی زمین نشست. خاله گفت:

- چی شده نازنین؟ این آقا کی بود؟

نازنین: باورم نمی شه. اون اینجا چه کار می کنه؟ من خواب نیستم؟

خاله: نمی فهمم اینجا چه خبره؟ پاشو پاشو آبی به سر و صورتت بزن.

نازنین به سرعت حاضر شد و با پاهای لرزان در کوچه گام برمی داشت. مهندس در کنار اتومبیل ایستاده بود و اطراف را نظاره می کرد.

نازنین: سلام.

مهندس برگشت و گفت:

- بازم سلام.

او در اتومبیل جای گرفت و در سمت نازنین را گشود. سپس اتومبیل را به حرکت درآورد و در سکوت به راه خود ادامه می داد. به خیابان پهن و بلوار مانندی رسیدند که رهگذری در آن به چشم نمی خورد اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد. نازنین به پیروی از او پیاده شد و به قدم زدن پرداختند.

مهندس: نمی پرسی اینجا چه کار می کنم؟

نازنین: چرا خیلی دلم می خواهد بدونم.

مهندس: الان دو ماهی می شه که ندیدمت. وقتی بی خبر رفتی، خیلی از دستت دلخور شدم. به پدرم گفتم آدرس کنزلت را بده تا دلیل غیبتت رو پیرسم. پدرم به من من افتاد و فهمیدم از کجا آب می خوره. بعد چند ماهی رفتم خارج از ایران تا شاید خاطرت فراموش بشه ولی نتونستم و حالا برگشتم و از اون زمان به دنبال تو می گردم. چرا اومدی اینجا؟

نازنین: برای فرار از ازدواج ناخواسته.

مهندس: پس در این مدت به تو سخت گذشته.

نازنین: اوایل خیلی سخت بود اما حالا عادت کردم.

مهندس: نازنین احساست راجع به من چیه؟ می خوام بدونم اشتباه نکردم.

نازنین به قلب خود رجوع کرد. آن شعله ی فروزان خاموش بود اما دیدن مهندس احساس پیروزی و به غایت آرزو رسیدن را در او بیدار کرده بود.

نازنین: من زیاد انتظار کشیدم اما بالاخره به اونچه که می خواستم رسیدم.

مهندس: می فهمم چی می گی. من راجع به خودمون با پدر و مادرت صحبت کردم. پدرت منتظره تا تو برگردی. کی می آیی؟

نازنین: فردا.

مهندس: پس منو به انتظار نگذار...

نازنین همه ی ماجرا را برای خاله تعریف کرد و از اینکه چقدر احساس خوشبختی می کند.

خاله: خوشحالم که احساس سعادت می کنی، اما عجله نکن و با وسواس قدم بردار. اونجور که من آقای مهندس رو دیدم زمین تا اسمون با ما فرق داره. تو زندگی دوست داشتن تنها کافی نیست. چشم و گوشت رو خوب باز کن.

نازنین خاله را بوسید و قرار شد وسایلش را جمع کند تا فردا در اولین فرصت به تهران بازگردد. باور نمی کرد که مهندس تمام این مدت به دنبال او بوده. او نازنین را می خواست و این تنها چیزی بود که برایش اهمیت داشت. ناگهان یاد سهراب قلب او را به درد آورد. ساعت 5 بود. باید می رفت و برای آخرین بار او را می دید و خداحافظی می کرد. وقتی سهراب را دید به نظر گرفته می امد. آنها به هتل همیشگی رفتند. آنجا دنج و راحت بود و تک و توک کسانی پشت میز نشسته بودند. سهراب گفت:

- چه خبر؟

نازنین فکر کرد حتما سهراب چیزی دیده که این طور سوال می کرد.

نازنین: خبری نیست.

سهراب: مطمئنی؟

نازنین: اگر چیزی می دونی خوب بگو.

سهراب: می خواستم خودت شروع کنی.

نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

- سهراب خان امروز صبح من کسی رو دیدم که در انتظارش بودم. اون از من تقاضای ازدواج کرد.

سهراب: و تو؟

نازنین: منم قبول کردم.

سهراب سکوت کرد و در صورت نازنین به جستجوی حقیقت پرداخت.

نازنین: من برای دوستیمان ارزش زیادی قائلم اما گفتم که منم مثل شما مسافرم.

سهراب: پس نمی خواهی بدونی من چی می خواستم بگم؟

نازنین: نه، بهتره ندونم چون اون وقت جدایی از شما برایم مشکل می شود.

سهراب: یعنی تو اصلا نسبت به من هیچ تعلق خاطری نداشتی و من خودمو گول می زدم؟

نازنین: چرا کتل یک دوست. من در بدترین شرایط زندگیم به کسی اعتماد کردم و شما برایم مئا سایبانی بودید.

سهراب سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

- بهتره بریم.

نازنین برخاست. عصبانیت در چهره ی سهراب موج می زد. نازنین می ترسید. فکر نمی کرد سهراب به این سرعت از کوره در برود.

سهراب دیگر حرفی نزد و وقتی او را سر کوچه پیاده کرد، بدون این که به نازنین بنگرد، گفت:

- برو. من برات آرزوی خوشبختی می کنم. ولی بدون اگه رفتی دیگه هیچ وقت برنگرد.

نازنین سوزش اشک را احساس کرد که بر پهنای صورتش می ریخت. گفت:

- خواهش می کنم از من دلخور نباشید.

سهراب: بهتره بری، برای همیشه.

نازنین پیاده شد و سهراب با سرعت از کنار او گذشت. نازنین در کوچه می دوید. وقتی به خانه رسید گریستن را آغاز نمود. چرا

خوشبختی زمانی به سراغ او می آید که بدبختی دیگری آغاز می شود. او قلب سهراب را شکسته بود. سهراب مردی شکست ناپذیر

بود اما نازنین او را خورد کرد. محبتهای او را نادیده گرفت و خیلی راحت او را از خود راند. خاله دست نوازش بر سرش کشید.

نازنین او را در آغوش گرفت و همچنان گریه می کرد.

- خاله من خیلی بدبختم ندانسته و از روی بی عقلی سهراب رو امیدوار کردم. خاله منو نمی بخشه.

خاله: غصه نخور همه چی درست می شه. همانطور که همیشه گفتم. زمان مرهمی برای تمام دردهاست جدایی از خاله سخت بود. خاله

گریه می کرد و نازنین و بی بی هم گریه می کردند. نازنین گفت:

- خاله من هیچی نمی تونم به شما بگم فقط اینکه با شما خیلی خوشبخت بودم. شما تو این مدت مادر، پدر و همه کس من بودید. خاله او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- تو برای من خیلی عزیزی. هر وقت احساس تنهایی کردی، در این خانه به روت بازه.

وقتی نازنین سوار اتوبوس شد گفت:

- خاله از حاج خانم و دخترانش از طرف من خداحافظی کنید. طاقت دیدن آنها را نداشتهم.

خاله گفت:

- نگران نباش. من عذرخواهی می کنم. فقط منو بی خبر نذار.

نازنین: چشم حتما.

وقتی اتوبوس در جاده به پیش می رفت نازنین نمی دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست. به مهندس می اندیشید اما تصویر او محو و سهراب را با چهره درهم می دید. آخ که چقدر آرزوی چنین روزی را داشت. مهندس او را دوست داشت و به دنبال او بود. احساس غروری وصف ناپذیر او را در بر گرفت. نباید به سهراب می اندیشید. او برایش خاطره ای پیش نبود. چشمانش را بست و به خواب رفت تا به مقصد برسد. نازنین پدر را دید. دست تکان داد و متوجه ی او شد. وقتی پیاده شد با پدر روبروسی کرد و پدر دست بر آشفته ی او انداخت و گفت:

- نازنین خوشحالم که می بینمت.

نازنین: پدر امیدوارم که منو بخشیده باشید. من لایق محبت های شما نیستم.

پدر با لبخند گفت:

- قسمت تو هم اینجور بود. ما هم راضی هستیم به رضای خدا.

وقتی به خانه رسید با استقبال مادر و نسرين و نسترن روبرو شد. مادر مدام اشک می ریخت و صورت نازنین را کی بوسید. نازنین از خوشحالی و هیجان ناشی از دیدار خانواده اشک شوق می ریخت. تا شب نازنین از اتفاقات و کارهایی که با خاله انجام داده حرف می زد. مادر گفت:

- آقای مهندس رو دید؟

نازنین سر به زیر انداخت و گفت:

- بله دیروز دیدم. وقتی گفت پدر خواسته که من برگردم، سریع حرکت کردم.

مادر گفت:

- پس مبارک باشه انشاءالله.

نسرين و نسترن دست زدند و پدر لبخندی برگوشه ی لب آورد. آخر شب پدر نازنین را در کنار خود نشانده و گفت:

- دخترم من خوشحالم که تو عروس خانواده متمول و سرشناسی می شوی، اما باید بدونی که گذشته ها رو به فراموشی بسپاری. شاید حتی مجبور باشی من و مادرت رو هم نبینی یا کمتر ببینی. برای ما هم خوشبختی تو مهمه.

نازنین: چرا حتی باید شما رو فراموش کنم پدر؟

پدر: به موقع خودت می فهمی.

پدر سکوت کرد و نازنین نمی توانست حرف پدر را درک کند، اما دیدن خانواده و بودن بهروز چنان فکر او را مشغول کرده بود که نمی توانست به چیز دیگری بیاندیشد. پدر ظهر خبر آورد که بهروز برای معرفی نازنین به خانواده اش عصر می آید دنبال او. نازنین از شنیدن این خبر دلشوره ی عجیبی پیدا کرد. به مادر گفت:

- من می ترسم.

مادر: از چی؟

نازنین: از این که منو نپسندند.

مادر: چرا باید دختر به این خوشگلی و خانمی را نپسندند؟ باید اعتماد به نفس داشته باشی. علف باید به دهن بزى شیرین بیاد.

نازنین لبخند محزونی به لب آورد. آیا این کافی بود؟ می دانست خانواده ی بهروز کسانی نیستند که بشود با آنها راحت کنار آمد. هزاران فکر و خیال به مغز او هجوم آورد. تمام لباسهایش را از کمد درآورد و به تن کرد اما هیچکدام از آنها را مناسب این مراسم نیافت. از مادر کمک خواست. مادر گفت:

- تمام این لباس ها سنگین و خوب هستند. بهتره یکی شو انتخاب کنی. چرا همان کت و دامن را که تازه دوختی نمی پوشی؟

نازنین به ناچار همان کت و دامن را پوشید. این لباس را دوست داشت ولی امروز به دلش نمی نشست و آن را برازنده نمی یافت. وقتی زنگ در نواخته شد، نازنین قلبش فرو ریخت. مادر او را صدا کرد و نازنین کیفش را برداشت و به طرف حیاط به راه افتاد. تا چشمش به مهندس افتاد دوباره دست و پایش را گم کرد. مهندس کت و شلواری بسیار شیک به تن کرده بود و به نظر نازنین از همیشه خوش قیافه تر و شیک پوشتر به نظر نظر می آمد. جلو رفت و سلام کرد. مهندس گفت:

- مادر با اجازتون.

مادر: به سلامت. سلام ما را برسانید.

آنها به طرف اتومبیل به راه افتادند. وقتی در اتومبیل جای گرفتند مهندس به سر تا پای نازنین نگاه کرد و گفت:

- سفر چطور بود؟

نازنین: خسته کننده. تنهایی مسافرت سخته.

مهندس: خوشحالم که می بینمت.

و از صندلی عقب دسته گل زیبایی به نازنین تقدیم کرد. نازنین گلها را بوید و گفت:

- گل نرگس. خیلی زیباست. از تون ممنونم.

مهندس: قابل خانم زیبایی مثل شما رو نداره.

و آن گاه اتومبیل را به حرکت درآورد. در راه مهندس از مسافرتش به انگلیس حرف می زد و اینکه چقدر به او بد گذشته بود.

نازنین: ما هر دو یک راه را انتخاب کردیم.

مهندس: درسته اما دوباره سر جای اول آمدیم.

نازنین: مهندس سنایی در چا حالی هستند؟

مهندس: خوب و سر حال.

نازنین: چند وقتیکه در تهران نبودم فکر می کنم همه چیز تغییر کرده اما همه چیز همان طور هست که قبلا بود.

مهندس: درسته. همه این حالت را دارند. خودم وقتی از مسافرت برمی گردم فکر می کنم اتفاق خاصی رخ داده.

نازنین نمی خواست به مهندس از تشویش و دلهره ای که داشت حرفی بزند، زیرا او را دختری بی دست و پا و امل فرض می کرد. اما دوست داشت مهندس خود این را درک کند و به او دلداری بدهد. وقتی به در خانه ی مهندس رسیدند بوق زد و مرد مسنی در را گشود. ماشین به داخل رفت و دهان نازنین از حیرت باز ماند. آنجا خانه نبود بلکه قصری بود که می درخشید و ابهت خود را به چشم همگان می کشاند. نازنین در خواب نیز تصور یک چنین جایی را نمی کرد. عمارتی سفید و سه طبقه با ستونهایی در دو طرف ساختمان و استخر بی نهایت زیبایی که در جلوی آن قرار داشت. زیبایی باغ که بی نهایت بود. درختان یک دست سرو و دو درخت نخل بزرگ در دو سوی ساختمان و گلکاری های شکیل و زیبای آن قابل توصیف نبود. نازنین با خود اندیشید: من اینجا چه کار می کنم؟ باید برگردم.

به مهندس نگاه کرد اما او بی تفاوت بود و در اتومبیل را گشود تا نازنین پیاده شود. دست نازنین آشکارا می لرزید. مهندس گفت:

- چی شده، سرده؟

نازنین: نه مثل این که خستگی راه توی تنم مانده.

مهندس: نکنه از دیدن خانواده ی من عصبی شدی؟

نازنین: نمی دونم ولی مهم نیست.

آنها از پله های عمارت بالا رفتند و مردی که نازنین فکر می کرد از فامیلهای درجه ی یک مهندس است، سلام و احوالپرسی کرد. مهندس گفت:

- این شخص محمد نام داره و از بچگی که به یاد دارم با ما بوده، در واقع پیشکار پدرمه.

داخل ساختمان بی نظیر بودو تجملات آن احتیاج به زمین طولانی برای توصیف داشت. کف آن با سنگ مرمر مفرش بود و قالی بزرگی در وسط آن به چشم می خورد. پلکان پیچ در پیچی در مقابل بود که به طبقه ی بالا راه داشتو مهندس به سالن سمت چپ رفت و نازنین به دنبال او حرکت کرد. همه چیز در آنجا بی نهایت لوکس و زیبا و چشم گیر بود. وقتی به سالن رسیدند، نازنین چند مرد را دید که دور تا دور سالن مشغول گفتگو و صرف عصرانه بودند. مهندس نازنین را جلو برد و در مقابل زنی که به نظر نازنین مثل ملکه ها بود، قرار داد و گفت:

- مادرم.

آن زن با وجود سنی که داشت موخایش را به طرزی زیبا آراسته بود و سرویس زمردی به گردن و گوش آویخته بود. سپس پدر مهندس که با گرمی از نازنین استقبال کرد. آنقدر آن جمع شکیل و منظم بودند که به نظر نازنین بیشتر شبیه به دربار بود تا یک جمع خانوادگی. مهندس برادر بزرگتر و همسرش را که قیافه ای حق به جانب داشت معرفی کرد و سپس دو خواهر دیگر که یکی با همسرش بود و دیگری مجرد. نازنین گج مانده بود. نمی دانست چطور مراسم معارفه انجام شد. سپس در گوشه ای نشست و جرات نگاه کردن به حاضران را نداشت. مادر بهروز گفت:

- خوش آمدی عزیزم. واقعا به بهروز تبریک می گم. دختر زیبایی رو برگزیده.

نازنین تشکر کرد اما به نظرش این جملات از ته قلب نبود و انگار مجبور بود که بر زبان بیاورد. پدر مهندس گفت:

- بله، ما خیلی مشتاق دیدار شما بودیم.

خدمتکار برای او چای و شیرینی آورد. نازنین سر خود را با نوشیدن چای گرم کرد ولی متوجه ی نگاه هایی بود که حرکات او را زیر نظر دارند. خواهر بزرگتر که حدودا 35 سال داشت، گفت:

- نازنین جان کمی از خودت بگو.

نازنین با خود فکر کرد مثل جلسه ی محاکمه می ماند و گفت:

- 19 سال دارم و با پدر و مادر و دو خواهر کوچکتر از خودم زندگی می کنم.

بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چیز خاصی به نظرم نمی رسه.

آنها با تمسخر به یکدیگر نگاه کردند. خواهر کوچکتر برخاست تا به تلفن جواب بدهد. هیکل بی مانندی داشت با گیسوانی مجعد. بلوز و شلوار بی نهایت تنگی به تن داشت که تمامی اندامش را با سخاوت در معرض دید همگان قرار می داد. بهروز با برادر خود گفتگو می کرد. نازنین انتظار داشت تا بهروز ب داد او برسد از این جمع خاموش و پر تکبر رهایی بخشد. مادر بهروز جعبه ای درآورد و به نازنین داد و گفت:

- امیدوارم خوشت بیاید.

نازنین جعبه را گرفت و تشکر کرد. بهروز زیر چشمی آنها را می نگرست و گفت:

- نازنین بازش کن ببین هدیه ی مادر چیست؟

نازنین به آرامی در جعبه را گشود و درون آن انگشتری با نگین یاقوت و نگین های ریز برلیان در اطرافش خودنمایی می کرد.

- واقعا زیباست. از لطف همگی شما سپاسگزارم.

بهر روز برخاست و انگشتر را در انگشت نازنین جای داد و با لبخند گفت:

- مبارکه.

نازنین لبخندی زد. برادر مهندس و همسرش از جا برخاستند و مادر بهروز گفت:

- چرا شام نمی مانید؟

همسرش با تکبر خاصی جواب داد:

- منزل سرهنگ دعوت داریم.

پدر بهروز گفت:

- خوش بگذره. سلام مرا به سرهنگ برسانید.

آنها با نازنین دست دادند و از دیدن او اظهار خوشوقتی کردند. نازنین کاملا دریافت که تمام این تعارفات بنا به مصلحت و روابط اجتماعی صورت می گیرد و گر نه از قیافه ی هر دوی آنها پیدا بود که علاق ای به دیدار مجدد او ندارند. نازنین احساس حقارت می کرد. او می دانست که وصله ی ناجوری است، اما بهروز چی؟ آیا می توانست به راحتی از او بگذرد؟ ماهها انتظار گوشه چشمی از بهروز را داشت، اما حالا بودن با بهروز او را راضی و خشنود می ساخت؟ شاید اگر آن دو با هم بودند، می توانستند خیلی از مسائل را حل کنند اما حالا خانواده ها نقش بازی می کردند و عشق کوچک آنها گم بود.

بعد از ساعتی که همچنان فضای خانه سنگین بود، بهروز اجازه خواست تا نازنین را برساند. نازنین خوشحال بود که از آن جمع جدا می شود. وقتی در اتومبیل نشست حالت زندانی ای را داشت که از زندان آزاد شده. بهروز پرسید:

- چطور بود؟ از خانواده ام خوشتر آمد؟

نازنین: البته. واقعا خانواده با شخصیتی داری.

نمی توانست بگوید مهربان و صمیمی چون دروغ بزرگی بود. بهروز گفت:

- من تصمیم گرفتم هفته ی دیگه جشن نامزدی بگیریم البته مادر می گوید که زود است ولی من دوست دارم زودتر به عنوان همسر آینده ام معرفی ات کنم. می خواهم وقتی تو رو می بینند دهن همشون بسته شه.

نازنین: چرا؟ مگه حرفی شده؟

بهر روز: نه، خوب اغلب این جور مواقع شایعه زیاده.

نازنین متوجه شد که بهروز نمی خواهد واقعبیت را بگوید مبادا که به او بر بخورد. وقتی نازنین پیاده شد، بهروز فقط به این اکتفا کرد که سالم برسون، بعدا تماس می گیرم و رفت. نازنین با شانه های آویخته کوچه را پیمود. او همیشه در رویایش لحظه ی بی نظیری را تجسم می کرد که چگونه از مصاحبت با یکدیگر سیر نمی شوند. نازنین متوجه بود که باید بهروز او را به در خانه می رساند و از مادرش تشکر می کرد اما عمدا پیاده نشد. نازنین با خود گفت:

- اون فقط منو می خواد. دیگران برایش اهمیتی ندارند.

با هیاهوی نسترین و نسرین و دیدن انگشتر که با حیرت به آن می نگرستند و با سوالات خود نازنین را گیج می کردند، مادر گفت:

- خیلی قشنگه دخترم. مبارک باشد.

نازنین انگشتر را در آورد و به مادر داد و گفت:

- برام نگه دارید.

و به اتاق خود پناه برد تا افکار خود را نظم دهد. وقتی به یاد محبت های سهراب می افتاد از خود شرمنده می شد. سهراب چون سایه بر سر او بود و احساس امنیت و خوشبختی را به او می بخشید، اما بهروز سرد و خاموش بود و او نمی دانست در افکار او چه می گذرد.

بعد از صرف شام پدر او را صدا زد و در کنار خود نشاند و گفت:

- دخترم آشفته ای. مادرت می گفت زیاد حال و حوصله نداشتی. نمی خواهم دخالت کنم اما اتفاقی افتاده؟

نازنین: نه پدر فقط فکر می کنم خانواده ی بهروز منو نپسندیدند.

پدر: خوب این که معلوم بود چون ما وصله ی تن اون ها نیستیم اما من فکر می کردم تو همه ی جوانب رو سنجیدی و به بهروز جواب دادی.

نازنین: من با بهروز مشکلی ندارم ولی نمی شه خانواده را در نظر نگرفت.

پدر: بله درسته. فعلا وقت داری فکر کنی.

نازنین: بهروز قصد دارد هفته ی دیگر جشن نامزدی را بگیرد.

پدر: هر جور صلاح خودتونه.

نازنین احساس کرد پدر نمی خواهد دخالتی در برنامه های آنها بکند. آن هم به خاطر صادقی بزرگ بود که نمی خواست فکر کند که پدر از موقعیت خود سوءاستفاده می کند. بغض راه گلویش را گرفته بود. او تنها بود و این مجازات خود سری او بود که اندک اندک پس می داد.

روز بعد با شراره قرار گذاشت شاید او بتواند کمکی به او کند. وقتی به خانه ی شراره رسید، زنگ زد و صدای دویدن شراره به گوشش رسید. با هیجان خاصی در راه گشود و نازنین را در آغوش کشید. اتاق شراره دنج و راحت بود. نازنین روی مبل چرمی بزرگی که در گوشه ی اتاق بود لم داد و شراره برای آوردن وسایل پذیرایی بیرون رفت. وقتی بازگشت نازنین گفت:

- اگه بازم بخوای بیرون بری، من می روم. من فقط احتیاج دارم با کسی حرف بزنم.

شراره نشست و گفت:

- معلومه دلت خیلی پره. من سرا پا گوشم.

نازنین تمام ماجرا را تعریف کرد و شراره که از تعجب چشمانش گرد شده بود، گفت:

- پس مسئله ی اخراج سریع تو زیر سر مهندس بوده و پدر مهندس از پردت خواسته بود.

نازنین: بله حالا که فکر می کنم همه ی اینها به هم ربط داره و من بی خبر بودم.

شراره: خب حالا احساس سعادت می کنی؟

نازنین: متاسفانه خیر.

شراره: چرا؟

نازنین: به خاطر همین برخوردها و اینکه باید قلب پدر و مادرم رو به خاطر این ازدواج بشکنم.

شراره: خوب اونها خوشحال هستند که تو با یک چنین خانواده ای وصلت می کنی.

نازنین: به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن من. آخ تو نمی دونی من چی می گم. اگه اون روز بودی و برخورد اونها رو می دید. در ظاهر خوب بودند اونم به خاطر بهروز، اما باطنا اصلا منو قبول نداشتند. افکار من با گذشته زمین تا آسمون فرق کرده. من اون موقع ها فقط به نیاز عاطفی خودم فکر می کردم. هیچ وقت متوجه ی حقایقی نبودم که وجود داره. رویای عشق من مثل تمام دخترای دیگه رسیدن به معشوق بود، اما حالا من به زمانی می اندیشم که واقعیت ها از هر طرف به سمت من هجوم بیان.

شراره: واقعا متاسفم، اما نباید خودت رو ببازی. اگه واقعا مهندس رو دوست داری باهاشون مدارا کن.

نازنین: البته الان ما به یکدیگر وابسته ای اما بعد دو سال دیگه چی؟ آیا بین ما فقط عشق می تونه قضاوت کنه؟

شراره: ببین نازنین تو دختر حساس و فهمیده ای هستی با وجودی که سنی نداری اما خوب و بد رو از هم تشخیص می دهی، پس بین مهندس همون شخصی است که دنبالش بودی و آیا می تونی با این روحیه حساس با خانواده ی مهندس کنار بیایی؟ عشق همیشه پایدار نیست. بعد از اون چشم ادم به خیلی حقایق باز می شه. می گن عشق کوره. پس تو اونقدر عاشق نیستی چون آینده رو می بینی. نازنین سرش را تکان داد و گفت:

- خودمم نمی دونم چه مرضی دارم. اما گاهی فکر می کنم اونقدر که باورم بوده عاشق نبودم...

بودن با شراره روحیه ی نازنین را بهتر کرد اما هنوز بلا تکلیف بود. روز بعد مادر هراسان به اتاق نازنین دوید و گفت:

- نازنین، مادر مهندس اومده سر کوچه منتظر ته.

نازنین: تعارف می کردی می آمدن داخل.

مادر: نه راننده اش را فرستاده بود. پاشو زود باش.

نازنین به سرعت حاضر ش. موهایش را شانه زد و به راه افتاد. چه شده که مادر مهندس بدون قرار قبلی به ملاقات او آمده؟ وقتی به اتومبیل بزرگ و آمریکایی که مادر بهروز با ژست خاصی در آن لمیده بود رسید، راننده در را گشود و نازنین نشست و سلام کرد. مادر مهندس با لبخندی جواب داد و دست نازنین را فشرد. وقتی اتومبیل به راه افتاد، راننده پرسید:

- کجا بروم خانم؟

مادر مهندس گفت:

- تو خیابون ها بچرخ.

سپس حال نازنین را پرسید و گفت:

- نازنین جان بهروز به من گفت این هفته جشن نامزدی رو می گیره، البته من مخالف بودم چون فکر می کنم زوده و شما باید شناخت بیشتری از یکدیگر داشته باشید، اما بهروز تصمیم خودشو گرفته. اون کله شقه اما تو عاقلتر از اونی. از چهره ات پیداس دختر پخته ای هستی و می تونی روی مسائل خوب فکر کنی و بهترین نتیجه رو بگیری.

نازنین همچنان در سکوت گوش می داد:

- ببین عزیزم تو زیبایی و جوان و بهروز هم همین طور. هر دو عاشقید اما این ها برای یک زندگی کافی نیست. رک و راست بگم، اختلاف طبقاتی حتی تحصیلات و خیلی از مسائل ریز و درشت که شاید از اوایل زندگی به نظر نیایند ولی بعدها مشکل ساز می شوند...

نازنین: به نظر شما من لایق بهروز نیستم؟

- تو لایق بهترین ها هستی اما در تیپ و طبقه ی خودتان. بهروز هم می تونه روی بهترین ها انگشت بذاره و وقتی با اون راه بره احساس حقارت نکنه. من نمی تونم به بهروز بقبولونم، الان نمی همه اما بعدها چشمش به حقایق باز می شه و اون وقت کسی که بدبخت می شه تویی.

نازنین: به اندازه ی کافی شنیدم. از نصایح شما هم استفاده ی لازم رو بردم. آقا لطفا نگه دارید.

مادر بهروز دست نازنین را گرفت و گفت:

- حرف های من رو به دل نگیر. من برای خوشبختی شما دو تا گفتم. در ضمن بهروز از ملاقات امروز ما چیزی نمی دونه.

نازنین پیاده شد و خداحافظی سردی کرد. در راه از وقاحت و تکبر مادر بهروز احساس مضمّن کننده ای به او دست داد. روز اول نیز به این مسئله پی برده بود. نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد. آیا باید دل بکند یا مبارزه کند؟ وقتی مادر پرسید که مادر بهروز چه کاری داشته، نازنین محبور به دروغ گفتن شد. نمی خواست قلب مادرش به درد آید.

- می خواست منو ببینه و قرار خرید بذاره. بعد هم با هم به تریا رفتم و کافه گلاسه خوردیم.

- چه زن مهربان و با سخاوتی. نازنین شانس آوردی که به دلشون نشستی.

نازنین پر از کینه و حقارت شده بود و می خواست زهر خود را به آنها بریزد، اما با خود می گفت که او نیز مادر است و خوشبختی پسرش را می خواد. شاید واقعا من مقصر هستم، ولی به یکباره با به یاد آوردن کلمات مادر بهروز گر گرفت و اشتیاق شدیدی برای شکستن همه چیز در خود می دید. پدر پیغام آورد که فردا بهروز برای خرید به دنبال او می آید. نازنین گفت:

- پدر من با مادر می روم.

- نه دخترم تنها بروی بهتره.

- آخه این که نمی شه من تنها بی شخصیت می شوم. حداقل نسرین را با خودم ببرم.

- نه دخترم لازم نیست. تو عاقل و بالغ هستی. هیچ اشکالی ندارد تنها بروی.

مادر نگران در چهره ی نازنین نگریست. نازنین بغض آلود به اتاق خویش رفت. او میلی به خرید نداشت. کاش خاله در کنارش بود. مادر طاقت هیچ چیز را نداشت، اما خاله سنگ صبور او بود.

مادر: نازنین وقت رفتن است. بلند شو حاضر شو.

نازنین گفت:

- مادر نمی شه چیزی را بهانه کنم و نروم؟

مادر: وا مگه خل شدی؟ مردم که اسیر تو نیستند، به اون ها بر می خوره.

نازنین می خواست بگوید به جهنم اما زبان خود را نگه داشت:

- مادر مگه اونها چند نفرند؟

مادر: فکر می کنم با دو تا خواهراش بیاد. پاشو معطل نکن.

نازنین با اکراه حاضر شد، دیگر هیچجانی نداشت. خسته بود. وقتی بهروز زنگ در را نواخت قلبش نریخت، دستانش نمی لرزید. بهروز ابهت خود را از دست داده بود، نمی فهمید چطور اینقدر سرد شده بود. باید امروز را نیز تحمل کند تا بتواند تکلیف خود را روشن کند. بهروز بدون آن که به مادر تعارف کند، خداحافظی کرد و به همراه نازنین به راه افتاد. فرشته و فریبا در اتومبیل نشسته بودند. نازنین احوالپرسی کرد و گفت:

- تشریف می اوردید منزل.

گفتند:

- فرصت زیاده.

بهروز آنها را به مرکز خریدی در شمال تهران برد و فرشته از بوتیک هایی که می شناخت حرف می زد که فلان مزون در کجاست و کدام بوتیک لباسهای شب دارد. آنها وارد فروشگاههای شدند. ساحل فروشگاه که فرشته از مشتریان دائم او بود خیلی محترمانه رفتار

می کرد و از فروشنده ها خواست تا بهترین لباسها را بیاورند. آن دو خواهر بدون این که از نازنین نظر بخواهند لباسها را زیر و رو می کردند. بهروز نازنین را صدا کرد تا کت و شلوارها را نشان دهد. نازنین متوجه شد که بهروز فقط به فکر خودش است. بهروز گفت:

- بذار خودتون هرکاری می خواهید بکنند.

نازنین می خواست بگوید پس من چی؟ اما فکر کرد بگذارد او را نادان فرض کنند فریبا با هیجان نازنین را صدا کرد و لباس سفید یقه بازی که تقریباً نیمی از پشت آن باز بود را به نازنین نشان داد و گفت:

- این خیلی قشنگه. می خواهی پرو کنی؟

نازنین نگاهی کرد و گفت:

- باید نظر بهروز رو بپرسم.

آنگاه بهروز را صدا کرد و بهروز گفت:

- اگه فریبا پسندیده یه پروی بکن.

نازنین می خواست بگوید او از این که این لباس را بپوشد شرم دارد اما باز سکوت کرد و به اتاق پرو رفت. لباسی تنگ که بسیار دست و دلبرانه دوخته شده بود حتی آستین نداشت را پوشید. وقتی فرشته و فریبا او را دیدند گفتند:

- عالی، خیلی بهت میاد.

وقتی فریبا می خواست بهروز را صدا کند، نازنین گفت:

- نه، لطفا صداش نکنید.

آنها گفتند:

- چرا؟

نازنین: می خواهم برایش سورپریز باشه.

آنها قبول کردند. کفشهای پاشنه بلند و شیری رنگی خریده شد و همینطور حلقه های نامزدی با گردنبند مرواریدی که با لباسش هماهنگی داشت. بهروز آنها را به یک رستوران ایتالیایی برد. بهروز گفت:

- من از این رستوران خیلی خوشم میاد.

وقتی نازنین را به مقصد رساندند، بهروز پیاده شد و او را تا خانه همراهی کرد و گفت:

- نازنین آنقدر سرمان شلوغ است که نتوانستیم بیشتر با هم باشیم. بعد از مراسم حتما جبران این روزها رو می کنم.

نازنین: می فهمم بهروز. فعلاً خداحافظ.

وقتی به خانه رسید، مادر چای دم کرده بود، پدر تلویزیون نگاه می کرد و نسرین و نسترن طبق معمول به هیجان آمده و می پرسیدند که چه خریده؟ نازنین خجالت کشید در حضور پدرش از لباسی که برای او خریده بودند حرفی بزند، فقط گفت:

- لباس بلند سفیدی خریده.

نسترن گفت:

- مادر ما کی می رویم خرید؟ چیزی به آخر هفته نمانده.

مادر: شاید ما نرویم.

نازنین: چی گفتید؟

پدر: آره دخترم. سخت بگیر. من و مادرت ترجیح می دهیم نباشیم.

نازنین: یعنی من کس و کاری ندارم؟

پدر: نازنین ناراحت نشو. تو کس و کار نداشته باشی، به نظر آنها بهتر از من و مادرت اسن.

نازنین برخاست و با عصبانیت گفت:

- کی گفته؟

مادر: خودمون تصمیم گرفتیم.

نازنین: مادر لطفا دروغ نگویند. من متوجه شدم که شما و پدر از من بیزارید و می خواهید منو هر جور هست از خود برانید.

مادر گریه سر داد.

پدر: دخترم آرام باش.

نازنین: پدر شما از کی می ترسید؟ اونها اگه منو می خواهند باید شما ها را قبول کنند.

پدر: بشین دخترم. می خواهم باهات صحبت کنم. نسرین و نسترن بروید به اتاقان.

آنها با قیافه های درهم بلند شده و به اتاق خود رفتند.

- بین دخترم، حقیقتی رو باید دیر یا زود می گفتم اما گذاشتم تا کم کم متوجه شوی. از روز اول که صادقی بزرگ ریما تو را خواستگاری کرد من که زمینه داشتم، باز حیرت زده شدم. نمی توانستم چیزی بگم. صادقی بزرگ گفت که تنها شرط من برای ازدواج، نبودن خانواده ی تو در مراسم است و رک و راست گفت که اگر من پدرزن پسر او باشم، آبرویش خواهد رفت. منم دیدم که تو چند ماه اسیر شدی و از عشق مهندس تب و تاب نداری، نخواستم به خاطر خودم و مادرت دل تو را بشکنم، چون می دونستم با دیدن سر و وضع زندگی آنها خودت متوجه می شوی.

نازنین دستان پدر را بوسید و گفت:

- پدر هرچه قدر که عاشق باشم، جای عشق فرزند و پدری رو نمی گیره.

مادر را در آغوش گرفت و گفت:

مادر من همون نازنین توام. حالا می فهمم چرا با من غریبه شدید. من زندگی آنها را دوست ندارم، حتی نم تونم فکر کنم مثل آنها باشم. بهروز رو دوست داشتم اما فقط ظاهر قضایا رو می دیدم. من تصمیم خودمو گرفتم.

پدر لبخندی از روی رضایت زد و مادر روی نازنین را بوسید. آن شب نازنین متوجه شد که او کورکورانه به چیزی دل بسته بود. مثل کودکی در آرزوی اسباب بازی. او خیلی وقت پیش متوجه ی سردی احساس خود به بهروز شده بود. با خود گفت شاید دختری دم می هستم شاید اشکال از منه! ولی خدا می دونه که من نمی تونم از خانواده ام دست بکشم اما همه ی مسئله این نبود. او از دو ماه پیش به بعد هیچ گاه تمایلی به فکر کردن راجع به بهروز نداشت. او می اندیشید همچنان عاشق است اما وقتی به قلب خود رجوع کرد احساس سردرگمی داشت. او عاشق بهروز نبود. وقتی او را دست نیافتنی می دید، می خواست. پس او به دنبال چه چیزی بود؟ پشت احساس درونی اش چه چیز او را می سوازند؟ او عاشق که بود؟

نازنین سکه را درون تلفن انداخت و شماره ی شرکت را گرفت. صدای بهروز از آن طرف شنیده شد: بله؟

نازنین: سلام بهروز. مزاحم که نیستم؟

بهروز: نه، چه عجب زنگ زدی!

نازنین: بهروز می خواهم ببینمت.

بهروز: کی و کجا؟

نازنین: تا یک ربع دیگه. پارک سر خیابون.

بهروز: اتفاقی افتاده؟

نازنین: نه لطفا بیا.

نازنین روی نیمکت به انتظار بهروز بود. از اینکه واقعیت را بگوید واهمه نداشت. اما نمی دانست عمس العمل بهروز چیست؟ بهروز با عینک افتابی و بلوز و شلوار سفید از راه رسید و در کنار نازنین نشست.

بهروز: خوب چه خبر شده که با این عجله منو احضار کردی؟

نازنین نفس بلندی کشید و گفت:

- باید منو ببخشی، ولی باید تو رو می دیدم.

بهروز: خوب بگو. من سراپا گوشم.

نازنین: بهروز من راجع به خودمان خیلی فکر کردم و هر بار به این نتیجه رسیدم که راه ما جدا از یکدیگره. من خیلی متاسفم به خاطر لحظات خوبی که با هم داشتیم. تو منو دورادور می خواستی و من تو را مغرور و شاهزاده وار. من به خاطر تو خیلی عذاب کشیدم. نمی گم سالیان سال، اما همین 6 ماه برایم به اندازه ی 6 سال گذشت. ولی می بینم که عاشقت نبودم. نه به اون حد که فکر

می کردم. شاید فکر کنی من خیلی خودخواهم. ولی من فکر روزی رو می کنم که تو هم به این نتیجه برسی و آن وقت دیگه خیلی دیر باشه.

بهر روز با صدای بمی گفت:

- مگه چه اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

نازنین: شخص مهم نیست. اون چه که اهمیت داره واقعیت زندگی ماست. من و تو در دو دنیای متفاوت زندگی می کنی. تو باید با دختر هم شان خودت ازدواج کنی. من به درد تو نمی خورم.

- تو خودت می گی و تصمیم می گیری، چی؟

- تو حاضری از خانواده ات دست بکشی؟

- به خاطر تو شاید.

- شعار نده. می دونم که نمی تونی منم نمی تونم.

- وقتی تو این قدر بی تفاوتی و می گی عاشق من نیستی، من چطور می تونم تصمیم جدی بگیرم؟

- تو خیلی خوبی. من برای تو همیشه احترام قائلم. اما اینها کافی نیست. توی زندگی من جای خیلی چیزهای خالیه، اما زندگی تو اشباع شده است. من همین زندگی رو دوست دارم. اعتقادات و سنت ها را می پرستم. دیروز اون لباس واقعا شرم آور بود. من نمی تونم اون رو بپوشم، اما دیدم که برای شما هیچ اهمیتی نداره.

- چرا مخالفت نکردی؟

- برای این که منو امل و عقب افتاده ندانند. اما من امروزی بودن رو تو این مسائل نمی بینم. من عاشق سادگیم. عاشق خانواده ام هستم.

- کی گفته عاشق خانواده ات نباشی؟

- بهتره ندونی کی گفته، اما اگه اونها نبودن، منی وجود نداشت. اگه پدر تو بزرگت کرده، به راحتی و آسایش بوده اما پدر من با خون جگر من را به ثمر رسانده. تو فکر می کنی با نادیده گرفتن اون ها من خوشبخت می شوم؟

- من هرگز نگفتم که تو از خانواده ات دست بکشی و می دونم این حرف ها از کجا آب می ره. می خواهی با خانواده ام صحبت کنم تا دیگر دخالتی نکنند؟

- فایده نداره، چون اون ها روی تو حساب باز کردند. برای آینده ات هزار آرزو دارند. من به اون ها حق می دهم. این منم که اضافه هستم و این تصمیم به نفع هر دوی ماست.

بهر روز با عصبانیت گفت:

- مگه تو از اول نمی دونستی من تو چه خانواده ای بزرگ شدم و که هستم؟

نازنین: تا زمانی که به خونه ی شما نیومده بودم مثل بقیه ی افراد که ثروتی دارند فرض می کردم.

بهر روز با تمسخر گفت:

- پس وقتی مال و منال ما رو دید از خودت سنجش به عمل آوردی، اما درد تو این نیست. وقتی تو را در اصفهان دیدم، متوجه شدم که خیلی عوض شدی. حالا به چه علت، نمی دونم.

نازنین: اینها بهانه است. مسئله رو عوض نکن!

بهر روز: تو احساس منو به بازی گرفتی، حالا اومدی به راحتی اظهار پشیمانی می کنی؟ می دونی چقدر غرورمو زیر پا گذاشتم تا پدر و مادرم رو راضی کنم؟ اما تو زیرش زدی. تو ارزشش هیچ چیز رو نداشتی.

نازنین: منم غرور دارم، شخصیت دارم. اونها ظاهرا با تو موافقت اما از پشت سر کارد می زنند. پس برو و راحت بگذار. من لایق تو نیستم. من یه احمقم که به خاطر پول و ثروت از تو می گذرم. درسته احمقم که با تو روراست هستم. هرکی وضع زندگی تو را می دید، از تو نمی گذشت اما من تو رو می خواستم نه زندگیت را اما تو فقط می خواهی حرفت پیش بره. تو عاشق من نیستی. در بدترین لحظات منو ول کردی و به اروپا رفتی. مثل بچه ها لج کردی که منو می خواهی. حالا هم فقط می خواهی حرفت به کرسی بشینه. تو این طور بزرگ شدی. هرچه که می خواهی باید به دست آوری اما من بازیچه نیستم که یک روز منو کنار بگذاری پس تا تو منو بی ارزش نکردی من خودمو کنار می کشم. برای همیشه خداحافظ.

نازنین در میان اشک و حسرت می دوید. بهروز او را صدا کرد اما نازنین همچنان می دوید.

- مادر همه چیز تمام شد.

نازنین: خاموش کن.

مادر: باشه خاموش می کنم.

نازنین: به همین راحتی باور می کنی؟

مادر دست نوازش بر سرش کشید و گفت:

- چرا این کار رو کردی؟ می تونستی ادامه بدی؟

نازنین در میان هق هق گریه گفت:

- بی فایده بود مادر اون ها نمی داشتن.

مادر: خیلی دوستش داری؟

نازنین: نمی دونم نمی دونم. مادر کمکم کن.

و آنچنان گریست که رویاهایش در میان اشکهایش گم شود.

پدر: مهندس خیلی ناراحت بود. گفت من به خاطر نازنین از همه چیز گذشتم. دست نازنین رو می گیرم و می برم اروپا. اون خواهش کرد که درباره اش فکر کنی.

نازنین با چهره ی مات و بی رنگ گفت:

- نه پدر. بی فایده است. بعد از یک مدت فراموش می کنه. اون هر جای دنیا که بره بالاخره به مبدا بر می گرده، پس بذار خوشبخت باشه.

پدر با تاسف سر تکان داد و گفت:

- باشه دخترم هر جور که صلاحته. می خواهی بری پیش خاله و یک مدت از اینجا دور باشی؟

نازنین: فعلا هیچ چیز نمی دونم. راجع به آن فکر می کنم.

بی بی در را گشود و در کمال ناباوری نازنین را در آغوش گرفت. سپس فریاد زد:

- خانم جون بیا ببین کی اومده؟

خاله نگاهی به حیاط انداخت و گفت:

- وای دخترم برگشته.

نازنین سر و روی خاله را می بوسید و می بویید. بعد از ساعتی وقتی خاله از هیجان دیدار نازنین فارغ شد، پرسید:

- منتظر بودم کارت عروست بیاد اما خودت اومدی. چطور شد؟

نازنین: خاله نمی دونم از کجا شروع کنم اما همین قدر بدویند که ازدواجی در کار نیست.

خاله: یعنی به هم خورد؟

نازنین: درسته.

خاله: چرا؟

نازنین: من خیلی زود متوجه شدم که به درد نمی خورم.

خاله: خوشحالم که به موقع فهمیدی. البته از ظاهر مهندس معلوم بود که پسر آقا و متینی است، اما تو زندگی چیزهای دیگه ای هم وجود دارد.

نازنین: من دوباره فرار کردم. بهتر بود از هم دور باشیم اون هم به سوی سرنوشت خودش بره.

خاله: عزیزم تا قسمت چی باشه. آدمیزاد نمی تونه با سرنوشت مبارزه کنه.

بوی اشنای خانه و کوچه به نازنین آرامش می داد. سکوت آنجا و دست نوازشگر خاله برایش موهبتی بود. آن شب بعد از شش ماه نازنین به آرامش یک کودک به خواب رفت و هیچ فکری ذهن او را پر نکرد. صدای لالایی به گوش می رسید. صدای خاله بود که برای کودک زاده نشده اش لالایی می خواند...

- خاله از همسایه ها چه خبر؟

- همه شون خوبند.

- حاج خانم چگونه؟ دخترش وقتی فهمیدن من رفتم حرفی نزدند؟

- راستش من دخترشو ندیدم اما حاج خانم دلخور شد و گفت: لااقل به خداحافظی می کرد!

- درسته خیلی بد کردم. راستی سهراب خان چگونه؟

- اونم فردای روزی که تو رفتی گذاشت و رفت.

- کجا رفته؟

خاله: مادرش ی گفت تلفن کرده و گفته کویت هستم.

- پس حاج خانم خیلی دلخوره.

- بنده خدا عادت کرده.

- حتما به حاج خانم سر فرصت زنگ می زنم.

- دخترم چرا بی خبر رفتی؟ یعنی این قدر بد گذشت؟

- اگه بد گذشته بود که دوباره نمی اومدم.

- جوانی تب و تاب داره. باد تو سرشونه. یه دفعه قصد رفتن کردن...

اما خوشحالم که می بینمت.

- اجازه هست توی باغ گردش کنم؟

حاج خانم: آره دخترم. پاشو راحت باش.

در دومین ماه بهار باغ طراوت بی حدی داشت. سبزی برگ درختان چشم را می زد. استخر از آب خالی بود. گلهای بهاری سر تا سر باغ را پوشانده بود. آنجا همه چیز طبیعی بود. انگار دست انسان از آنجا کوتاه بود. روی تاب نشست و به یاد اولین بار که سهراب او غافلگیر کرده بود، افتاد. خاطره محو و خیال انگیز، به سوی انتهای باغ رفت. همه جا حضور او را حس می کرد. باید برمی گشت. آنجا جز عذاب وجدان برایش چیز دیگری نداشت. باید باغ همین طور بکر می ماند. با همان خاطره های شیرین و زیبا. آتش چهارشنبه

سوری، سفره ی سیزده بدر و اعتراف به عشق سهراب که نازنین از او فرار کرد. او از حقیقت فرار می کرد. می دانست که بهروز راست می گفت و او عوض شده بود. این تلخ ترین اعترافی بود که به خود کرد.

- خیلی دلم به حال حاج خانم می سوزه.

نازنین: خوب عروس میاره از تنهایی در می آید.

خاله: خدا از دهنش بشنوده.

نازنین لبخندی زد و از فکر ازدواج سهراب نگاهش تیره و تار شد. چند روز بعد نازنین و خاله از خرید باز می گشتند که حاج خانم را دیدند.

خاله: از سهراب خان چه خبر؟ حالشون خوبه؟

حاج خانم: به مرحمت شما. دیروز تلفن کرد و گفت شاید تا یک ماه دیگه بیام.

قلب نازنین گرفت. به خود نهیب زد، تو که به خاطر اون نیومدی پس چرا نارحت می شی؟ اما می دید که حتی به خود نیز دروغ می گوید. او برای چنگ انداختن به یک روبا، برای تجدید خاطره ای نه چندان کهنه به آنجا پناه آورده بود. نیاز شدید در خود برای یافتن آنچه نمی خواست لمس کند، می دید. روزها همچنان از پی هم می گذشت. خاله یک هفته بیمار شد و نازنین به پرستاری از خاله پرداخت. حاج خانم به عیادت خاله آمد و مهسا و مرجان نیز او را همراهی کردند. آنها از دیدار او احضار خوشوقتی کردند اما نازنین متوجه شد که آنها صمیمیت قبل را ندارد و با نوعی دلخوری به نازنین می نگرند.

- خاله می روم تا سر کوچه مجله بخرم. زود ب می گردم.

- برو دخترم حوصله ات سر می ره. یه دوری بزن.

نازنین آهسته در کوچه گام بر می داشت. سایه ی مردی از رو به رو توجه او را جلب کرد. با خود اندیشید: چقدر مثل سهراب راه می ره. قد و بالا شم مثل او نه. اما در دو قدمی آن شخص گر گرفت. آره خودش، سهراب. او بدون توجه به اطراف گام بر می داشت. نازنین بدون اینکه متوجه باشد ایستاده بود و به سهراب زل زده بود. سهراب نازنین را دید اما هیچ سایه ای از آشنایی در نگاهش نبود. بی تفاوت به او نگاه می کرد. نازنین سلام کرد. سهراب گفت:

- سلام.

و با سرعت عبور کرد. نازنین مثل تکه سنگی بر جای ماند. می خواست به زمین و زمان چنگ بزند. سهراب عمدا او را نادیده گرفته بود. می خواست تحقیرش کند و نازنین به هر چیزی فکر می کرد جز سردی نگاه سهراب و نادیده انگاشتن او. نازنین عادت به محبت و حضور او داشت اما این دوستی را نیز از دست داده بود. به خانه برگشت و تمام دفتر شعرش را پاره کرد و آن گاه گریست و به دو مردی که دوست می داشت و هر دو را به یک باره از دست داده بود، لعنت فرستاد.

- دخترم چند روزه بی حوصله ای.

- همیشه تنگ غروب دلم می گیره.

خاله: بابی برو سقاخونه و شمع نذر کن تا خدا دلتو روشن کنه. خودتم سبک می شی.

نازنین: سقاخونه نزدیکه؟

خاله: آره راهی نیست. زیر بازارچه است.

نازنین چادر به سر کرد و با بی بی به راه افتاد. اکثر مردم به مسجدها هجوم می بردند برای خواندن نماز. بی بی گفت:

- تا تو شمع روشن می کنی، من چند تا نان بخرم.

نازنین شمع ها را روشن کرد. مردی در کنارش نظرش را جلب کرد. چادرش را جلو آورد و نیم نگاهی کرد:

- سهراب خان سلام.

سهراب با تعجب برگشت و نازنین را در کنار خود دید.

- سلام.

و شمع ها را رها نمود و رفت. انگار مار او را گزیده بود. نازنین شمع ها را روشن کرد. بی بی آمد و موقع رفتن بود. دیدار دوباره ی سهراب حاجتی بود که زود برآورده شد.

- خاله امشبم می خوام برم سقاخونه.

خاله: باشه دوست داری برو.

نازنین با شوق زیادی به راه افتاد. وقتی شمع ها را روشن کرد، به خانه بازگشت. او بیهوده به خود وعده داده بود. اگر سهراب می خواست او را ببیند از او فرار نمی کرد.

اما باز فردا تنگ غروب به راه افتاد. وقتی شمع ها را روشن کرد متوجه ی نگاه بی پروایی بود که او را زیر نظر دارد. جوانی بیکاره بود و وقتی نازنین به راه افتاد، دنبال او آمد و گفت:

- خانم من دورزه شما رو می پام. راستش از متانت شما لذت می برم.

نازنین رویش را سفت گرفت و گفت:

- آقا مگه کار و زندگی نداری. خجالت بکش، ممن مثل خواهرتم.

آن جوان با وقاحت گفت:

- خواهر من هر روز که سقاخونه نمی یاد.

در همان لحظه مردی یقه ی او را گرفت و مانند تکه گوشتی به کناری انداخت. چند نفری دور آنها جمع شدند. سهراب با خشم گفت:

- اینجا محل گذر زن و بچه های مردمه. اگه دو تا مثل تو آشغال پیدا بشه دیگه هیچ کس امنیت نداره. گورتو گن کن. دیگه اینجاها نبینمت.

پسر جوان شروع به دویدن کرد و مردم متفرق شدند.

سهراب: چرا نمی روید خونتون؟

نازنین با شرم گفت:

- می خواستم ازتون تشکر کنم.

سهراب: لازم به تشکر نیست. هر کس دیگه ای هم بود این کار را می کرد.

خواست به راه بیفتد که نازنین گفت:

- می شه من رو تا سر خیابون همراهی کنید؟

سهراب بدون این که جوابی بدهد، منتظر ایستاد تا نازنین به راه بیفتد. چند قدمی که رفتند نازنین احساس کرد که باید با او حرف بزند. در غیر این صورت هیچ گاه این فرصت برایش پیش نمی آید. سهراب راه می رفت و هیچ توجهی به نازنین نداشت.

- سهراب خان شما همیشه به من لطف داشتید و من به محبت های شما عادت کردم. وقتی اون روز نشانه ای از آشنایی در شما ندیدم خیلی دلگیر شدم.

سهراب: من فقط یک بار حرف می زدم. هیچ حرفی را دو بار نمی گم. بهت گفته بودم اگه رفتی دیگه برنگرد.

نازنین ایستاد و در تاریکی آن کوچه به دنبال چهره ی آشنای سهراب می گشت.

- اما من به خاطر خاله آمدم.

سهراب: پس چرا از من توقع همدردی داری؟

نازنین: من محتاج همدردی شما نیستم. من دوستی بی ریای گذشته رو یادآور شدم.

سهراب: گذشته ها گذشته. تو برای من غریبه ای و علاقه ای به آشنایی ندارم.

نازنین: هر طور که میل شماست.

و بدون خداحافظی در تاریکی آن کوچه گم شد.

- مادر گریه نداره. خوب بهش برخورد. تو هم سعی کن بهش محل نذاری.

نازنین: من دیگه اونو نمی شناسم. مرد کینه ای و بی ادب.

خاله خندید و گفت:

- مثل بچه ها حرف می زنی، حقا که دختر خودمی.

نازنین عمدا یک هفته از خانه بیرون نرفت. نمی خواست با سهراب رو به رو شود. روز جمعه با خاله به سینما رفت. وقتی باز می گشتند، اتومبیل سهراب سر کوچه بود و سهراب با شخص دومی گفتگو می کرد. نازنین به راحتی او را شناخت. نگار دختر خاله ی سهراب بود که با هزار ناز و ادا، بستنی لیس می زد و سرگرم گفتگو بود. نازنین تا زمانی که به کوچه پیچید به آنها نگاه نکرد، اما می دانست غرور سهراب با این کار ارضا شده بود و نازنین شکستن قلب خویش را شاهد بود. او سرخورده بود و از حمایت مردی که به او امنیت می داد محروم بود. خاله گفت:

- خیلی وقته حرف نامزدیشون هست، اما نمی دونم چرا سهراب این دست و اون دست می کنه.

نازنین می خواست چشمان سهراب را در بیاورد تا نگاه او به هیچ زنی نیفتد. خاله مخصوصا سر کوچه ایستاده بود. اصلا نشستن در اتومبیل سر کوچه چیزی جز خودنمایی نبود. بت خودش گفت: سهراب حق داره و من باید شاهد این ماجرا باشم.

حسادت شدیدی سراپای او را گرفته بود. باید کاری می کرد.

- خاله می شه سری به حاج خانم بزنینم.

خاله: خوب بریم. حرفی ندارم.

نازنین: صبح بریم.

خاله: هر چی تو بگی. قبولصبح می ریم.

نازنین مخصوصا صبح را انتخاب کرد. می دانست که سهراب صبح ها در خانه است و اغلب نزدیک ظهر بیرون می رود. حاج خانم طبق معمول بسیار خوش برخورد و با محبت رفتار کرد.

خاله: نازنین هوس باغ به سرش زده بود، این بود که مزاحم شدیم.

حاج خانم: قدمتون روی چشم.

صدای پایی شنیده شد و سپس بسته شدن در. حاج خانم گفت:

- سهراب بود. رفت بازار.

نازنین: من کاری با ایشون داشتم. تا نرفتن پیغامم رو برسانم.

و به سرعت از اتاق خارج شد. حاج خانم و خاله با حیرت به یکدیگر نگرستند. نازنین سهراب را دید که به سوی در کوچه روان است. صدا زد:

- سهراب خان.

او ایستاد و نازنین به سمت او رفت.

- سلام صبح به خیر.

سهراب انگار بچه ی سرتقی را سر راه می بیند نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- صبح شما هم بخیر.

نازنین نمی دانست چه باید بگوید، سهراب هم علاقه ای به شروع گفتگو نداشت.

- من، آخ، من نمی تونم دروغ بگم. می خوام رک و راست بگم که از کار خودم پشیمونم. نمی خواهم محبتت را به زور بخرم اما نمی خواهم این قدر سرد و خاموش باشی. من دروغ گفتم. به خاطر شما برگشتم. می خواستم اعتراف کنم که به شما بد کردم، اما شما طوری رفتار کردید که من ناامید شدم.

سهراب: پس بذار منم واقعیت را بگم. منم دیدم که تو دختر تنهایی هستی و برای سرگرم بودن، با تو بد نبود.

رنگ از روی نازنین پرید. احساس ضعف می کرد.

- حالا هم بی خودی سر راه من #### شدی. من قصد ازدواج دارم. برگرد همان جا که بودی و باعث عذاب خودت و من نباش. گفتم که تو برای من غریبه ای.

نازنین می خواست در گوش او بزند. این احساس در او شدید شد. دستش را بالا برد اما سهراب آن را به راحتی مهار کرد و گفت:

- هنوز کسی پیدا نشده که بخواد منو بزنه خانم کوچولو.

و خنده ای به تمسخر نمود و به کوچه روان شد. نازنین روی زمین افتاد. او غرورش را شکست تا مردی که به راحتی به دست آورده بود را برای بار دوم هم به دست آورد، اما سهراب او را در حد یک کنیز، دختری سر راه مانده و بیچاره می دید. او دیگر چیزی برای گفتن نداشت. پس آنقدر گریست تا گل های زیر پایش اشک او را چون شبنم به جان کشیدند.

- چرا یکدفعه غیبت زد؟ چی شد؟ سهراب خان حرفی زد؟

نازنین: دیگه مهم نیست. خاله من تصمیم گرفتم که برگردم.

خاله: والله سردر نمیارم اما اگه روحیه ات خرابه اصرار به ماندن نمی کنم.

نازنین خوشحال بود که خاله خود متوجه ی همه چیز می شود و احتیاجی به توضیح نیست.

- همه چی رو برداشتی؟

- بله، فکر می کنم همه چیز را گذاشتم جز سوغاتی ها را که در ساک دستی می گذارم.

خاله: نازنین ناراحت که نیستی؟

نازنین: نه اصلا. احساس سبکی می کنم چون دیگه دینی به کسی ندارم. حالا می دونم باید از دوباره شروع کنم. من هنوز جوانم و راه زیادی برای پیمودن دارم پس ناامید نیستم.

خاله: آفرین دخترم. اینها تجربه های زندگی ست تا پخته تر بشی. آدما رو بشناسی و با چشم باز حرکت کنی.

نازنین: بله، تجربه های تلخ و شیرین. در هر دو راه اشتباه کردم اما خوشحالم که زود متوجه ی اشتباهاتم شدم.

آن گاه به دیوار خیره شد. تصویری که از سهراب ساخته بود که او را بت و مردی لوتی می پنداشت. سهراب نیز مثل بقیه ی مرد ها او را برای سرگرمی می خواست و او به سادگی گول اشتیاق او را خورده بود. به زود باوری خود لعنت فرستاد و نفرتش را در مشت هایش گره کرد. او از مردها متنفر بود. با خود عهد کرد هیچ گاه ازدواج نکند تا عقده ی خود را در تنهایی خالی کند. این را نیز می دانست که هیچ گاه به عهدش وفا نمی کند. تنگ غروب نازنین از زیر قرآن گذشت و با بی بی خداحافظی کرد و با خاله برای گرفتن تاکسی به سر کوچه رفتند. وقتی به انتظار تاکسی بودند اتومبیل سهراب سر کوچه توقف کرد و حاج خانم پیاده شد و به طرف نازنین آمد. نازنین به اجبار رویش را برگرداند و سهراب را با نگاهی خشمگین که به او زل زده بود دید. حاج خانم گت:

- دخترم بازم بی خبر می ری؟

نازنین: متاسفم. بازم رفتنم ناگهانی شد. به بزرگی خودتون ببخشید.

حاج خانم روی نازنین را بوسید. بغض شدیدی گلوی نازنین را می فشرد. نازنین متوجه ی نگار شد که در عقب اتومبیل نشسته. او پیاده شد و با شور و حال خاصی با نازنین احوالپرسی کرد. همان زمان تاکسی ایستاد و نازنین خداحافظی کرد تا زودتر از آنجا بگریزد. خاله نیز حال نازنین را درک کرد و به سرعت خداحافظی کرد و سوار اتومبیل شد. خاله سکوت نازنین را دید و می دانست میل به گریه در او شدید است. او را در آغوش گرفت. نازنین سر بر شانه ی خاله گذاشت و...

- ازش متنفرم، متنفر.

خاله درک می کرد که او از شدت علاقه احساس نفرت می کند. او عاشق سهراب بود. او بود که راه انتخاب را از نازنین گرفت. شاید اگر سهراب نبود نازنین هیچ گاه نمی فهمید که عاشق بهروز نیست. اتوبوس از شهر خارج شد و به ابتدای جاده رسید. دیگر سکوت جاده بود و انتظار برای رسیدن به مقصد.

نازنین مجله ای خریده بود و مشغول ورق زدن بود. صدای ممتد بوق اتومبیلی نظر مسافران را جلب کرد. نازنین تا خواست ببیند چه اتفاقی افتاده، اتوبوس متوقف شد. در اتوبوس باز شد. نازنین به چشمانش اطمینان نداشت اما درست می دید. سهراب بود و داشت یکایک مسافران را نگاه می کرد و با راننده بیچ می کرد. نازنین قدرت حرکت نداشت. ناگهان سهراب او را در کنار پنجره دید. به طرف نازنین آمد و گفت:

- بیا پایین.

نازنین: برای چی؟

سهراب: کارت دارم.

نازنین: من با شما کاری ندارم.

سهراب: جلوی مردم جر و بحث نکن. بیا پایین.

دست نازنین را گرفت و با خود کشید. نازنین گفت:

- تا نگی هیچ جا نمی آیم.

سهراب. باشه. حال خاله خوب نیست.

نازنین رنگش پرید. چهره ی خاله که او را بدرقه می کرد در نظرش آمد. با عجله پیاده شد. شاگرد راننده چمدانش را داد و گفت:

- آجی نامزدته؟

نازنین با اکراه گفت:

- بله.

راننده: پس ما مرخصیم.

اتوبوس در جاده به حرکت در آمد و نازنین چمدانش را برداشت و بدون آنکه به سهراب نگاه کند از جاده عبور کرد. سهراب به دنبال او روان شد و گفت:

- بیا با ماشین برسونت.

نازنین: لازم نیست. به اندازه ی کافی زحمت کشیدید.

سهراب: منظورت اینکه که می خواهی تو این جاده تک و تنها برگردی؟

نازنین: من نمی دونم دفاع از حقوق بشر به عهده ی شماست؟

سهراب: دیگه داری کفرمو بالا می یاری.

نازنین با سماجت گفت:

- مثلاً چه کار می کنی؟

و در چشمان سهراب خیره شد. سهراب گفت:

- همان کاری که تو می خواستی بکنی. یه سیلی می زنم تو گوشت.

نازنین عصبانیت را در چهره ی سهراب می دید و از طرفی برای خاله نگران بود. سهراب صندوق عقب را باز کرد و چمدان را در آن جای داد. نازنین می خواست در سمت پشت را باز کند، ما قفل بود.

سهراب: بیا جلو بشین. وقت ناز کردن نیست.

نازنین می خواست از حرص خفه شود. در ماشین را محکم به هم کوبید تا تلافیش را بر سر آن در بیاورد. سهراب در سکوت می رفت و نازنین صورتش را به پنجره نزدیک کرده بود تا در دید سهراب نباشد. بعد از یک ربع به اصفهان رسیدند. سهراب همچنان چشم به خیابان دوخته بود. نازنین متوجه شد که او به سمت سی و سه پل می رود. می خواست حرفی بزند ولی فکر کرد شاید بیمارستان از این سو باشد. برای این که سکوت را نشکند حتی نمی خواست پرسد خاله چه شده؟ سهراب ایستاد و گفت:

- پیاده شو.

نازنین با خشم گفت:

- اینجا که بیمارستان نیست.

سهراب: دروغ گفتم. حال خاله خوبه.

نازنین به حد انفجار رسیده بود. مشت هایش را گره کرد و به سینه ی سهراب می کوبید:

- برای چی منو پیاده کردی؟ منو مسخره کردی؟ فکر کردی منم یکی از رفقاتم؟ می دونی تا به اصفهان برسیم چه فکر ها که نکردم؟ تو نه تنها دروغگو بلکه بی رحم هم هستی.

سهراب مشت های گره کرده ی نازنین را گرفت و گفت:

- باشه باشه. هر چی می گی قبوله. درسته.

نازنین آرام گرفت. دستش را روی پیشانی گذاشت. از هیچ چیز سر در نمی آورد. گفت:

- خوب چرا این کار رو کردی؟

سهراب: تو چرا زود از کوره در رفتی؟ فکر کردم اونقدر شجاعت داری که عروسی منو ببینی و بعد بری.

نازنین: دست از سرم بردار. منو کشوندی که اینو بگی؟ برای من مهم نیست که تو چکار می کنی.

سهراب: یک شبه تغییر عقیده دادی.

نازنین: اگه فکر می کنی که من...

و حرفش را برید.

سهراب: تو چی؟ عاشق من هستی اشتباه می کنم؟

نازنین: خیلی از خود راضی هستی.

سهراب: نه به اندازه ی تو.

نازنین: باشه من خودخواهم. حالا ولم کن بذار برم.

سهراب: یک بار گذاشتم بری اما به شرطی که دیگه برنگردی اما تو زیرش زدی.

نازنین: این دفعه قول می دم زیرش نزنم.

سهراب: دروغ می گی.

نازنین: پس اگه حقیقت رو می دونی چرا از من می پرسی؟

سهراب: برای این که خردت کنم.

نازنین عاجزانه گفت:

- باشه من خرد شدم، تحقیر شدم. دیگه چی می خواهی؟

سهراب: می خوام دوباره اعتراف کنی.

نازنین: به چی؟

سهراب نزدیک نازنین شد و طره ای از موهای او را که روی صورتش ریخته بود با سرانگشت به کنار زد:

- به این که هنوزم دوستم داری.

نازنین سرش را پایین انداخت. از احساس نزدیک بودن به سهراب قلبش تیر می کشید. سهراب دست به زیر چانه ی او زد و سرش را بلند کرد و گفت:

- نازنین بگو تا باور کنم.

نازنین با حسرت به چهره ی مردانه ی او نگریست و گفت:

- سهراب باور کن از همون روز اول دل به تو بستم اما متوجه نبودم. برای همیشه می خوام با تو باشم، فقط دیگه منو از خودت نرون.

سهراب آه بلندی کشید و گفت:

- می دونی تو همون بودی که تو خواب دنبالت می گشتم. وقتی اولین بار دیدمت با خودم گفتم: سهراب خودشه. دیدی خوابت به حقیقت پیوست. دوستت دارم نازنین، برای همیشه.

باد ملایمی می وزید و زاینده رود هر سال شاهد هزاران عشاقی بود که پیوند عشق را در کنار او جشن می گرفتند.

بخش دوم

سهراب

سهراب: آگه پشیمونی بگو.

نازنین دست سهراب را فشرده و گفت:

- خیلی ولی راه به جایی ندارم.

سهراب: منم پشیمونم. می خواهی فرار کنیم؟

نازنین با اخم گفت:

- می خواستم مزه ی دهن تو رو بدونم. خوب مچت رو گرفتم.

و صدای خنده ی بی پروای سهراب باعث نگاه های متعجب میهمانان شد.

نازنین عروسی بود که در ابرها راه می رفت. او چنان زیبا، خوشبخت و شاد بود که دیگر از خدا چیزی نمی خواست. چشمان زیبایش درخشش خاصی داشت و افسونگرتر از همیشه به نظر می رسید. دستانش حلقه شده در دستان سهراب به او اعتماد به نفس و امنیت می بخشید.

در باورش نمی گنجید که انسان در ناامیدترین شرایط به ایده آب ترین برسد. او همه ی این ها را از خدای خود داشت. جوانی، زیبایی و عشق پاکش را و سهراب را که چون راهزن شجاعی او را ربوده و می خواست برای همیشه برای خود داشته باشد. در چهره ی پدر و مادرش شادی موج می زد. خان عمو همچنان در قهر به سر می برد. خاله می گفت تنها آرزویش برآورده شده. خواهران سهراب با افتخار به نازنین می نگریستند و از اینکه عروسی به زیبایی نازنین در کنارشان گام بر می دارد احساس غرور می کردند. حاج مشیر با لبخندی رضایت آمیز به آن دو می نگریست و حاج خانم از شوق ازدواج سهراب مانند دختری 20 ساله می نمود و چنان مجلس آرای می کرد که همگان به او غبطه می خوردند.

همه چیز به سرعت گذشت. بازگشت او به تهران، آمدن سهراب با خانواده برای مراسم خواستگاری و غرور پدر از داشتن چنین دامادی. پدر می گفت او به معنای واقعی مرد است. سپس آنها به اتفاق به اصفهان بازگشته و در خانه ی خاله ساکن شدند. اما سهراب چنان بی تاب بود که در عرض یک هفته همه چیز را فراهم کرد. ساعتی بی کار نمی نشست. عاقبت نازنین کلافه شد و گفت:

- من پیش تو هستم، چرا این قدر عجله داری؟

سهراب: من به خاطر تو عجله می کنم. می ترسم از دوری من بی تاب بشی.

نازنین: طاقت من زیاده. پای منو وسط نکش.

سهراب: باشه، من طاقت ندارم. خوبه؟ بیا الان برویم محضر.

نازنین خندید و همیشه بحث با شوخی های سهراب پایان می پذیرفت. سهراب آنقدر ولخرجی می کرد که نازنین می ترسید ورشکست شود. به راحتی همه چیز را مهیا می کرد. آنقدر لباس برای نازنین خرید که مجبور شد به مادر سهراب شکایت کند. حاج خانم خندید و گفت:

- تازه کلی لباس از قبل برات نگه داشتم. هر جا می رفت کلی سوغاتی می آورد منم می گفتم باشد برای عروسم.

خواهران سهراب دخالتی در کارها نداشتند و می گفتند ما وقت نداریم، خودت با سهراب کنار بیا. اما جلوی سهراب را نمی شد گرفت. نازنین آرزو می کرد زودتر عروسی سر بگیرد تا سهراب از خرید کردن دست بکشد و اکنون شادمان در کنار او بود و جوانان و پیران حاضر در مجلس با حسرت به زیبایی و شیفتگی آن رو می نگریستند. نگار در میان میهمانان عشوهِ گری می نمود و با صدای بلند می خندید. به نظر نازنین او عمداً خود را جلوی سهراب قرار می داد تا نظر او را به خود جلب کند. ولی نازنین می دانست که حنای او رنگی ندارد و سهراب مال اوست. همانطور که او متعلق به سهراب بود. برای همیشه و همه وقت.

نازنین نمی خواست از پدر و مادر سهراب جدا شود. آنها آن دو را در انتخاب آزاد گذاشته بودند. اما نازنین عاشق آن خانه و باغ بود. می دانست که سهراب در کنار پدر و مادرش احساس خوشبختی بیشتری می کند. آن خانه آنقدر وسیع بود که می شد به راحتی در

آن زندگی کرد. نازنین اتاق سهراب را که حمام اختصاصی و رو به ایوان بود انتخاب کرد و از اتاق های دیگر صرف نظر کرد، چون آنجا مال سهراب بود و نازنین دیوارهای آنجا را نیز مقدس می دانست. ساعت 2 بامداد بود که آخرین میهمانان نیز رفتند. نازنین در ایوان ایستاده بود و به ماه می نگریست. هوای باغ خنک و دلپذیر بود. چراغهای باغ خاموش شده بود و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. سهراب نزد پدر و مادرش بود. نازنین نمی دانست چند دقیقه در آن حال بود که داستان سهراب دور بدنش حلقه شد.

سهراب: بالاخره تموم شد.

نازنین: از شلوغی ساعت قبل اثری نمونده.

سهراب: به چی نگاه می کردی؟

نازنین: به ماه.

سهراب: اما من پرده ها رو می کشم تا ماه تو رو نبینه.

نازنین: تو زیادی منو لوس می کنی.

سهراب: یادته اون روز تو باغ داشتم یواشکی نگاهت می کردم؟

نازنین چشمانش را بست تا خاطره ی آن روز را به یاد آورد.

سهراب: فکر می کردم دارم خواب می بینم. توی برای مثل یک رویا بودی.

نازنین: اگه این باغ نبود شاید هیچ وقت من و تو همدیگرو نمی دیدیم.

سهراب: پس باید ممنون باغ باشیم.

نازنین برگشت و در چشمان سهراب نگریست و گفت:

- سهراب قول بده هیچ وقت منو تنها نذاری. اگر اون ور دنیا می رفتی منو با خودت ببر. قول بده.

سهراب در گوش نازنین زمزمه کرد:

- مطمئن باش نازنین، قول می دم.

به نظر نازنین چندین ماه می آمد که رنگ زندگی آبی تر از همیشه می درخشد و او هیچگاه این چنین خوشبخت نبوده. سهراب همه چیز او بود. زندگی با گشاده رویی به روی آنها لبخند می زد. آن دو، روز به روز شیفته تر از قبل می شدند. نازنین همیشه چنین می پنداشت که بعد از ازدواج علاقه ها کمتر و سردتر می شود اما حالا می دید که نفس کشیدن بدون سهراب برای او دشوار است. سهراب نیز چون او بود و شاید به مراتب شیداتر از نازنین. به اجبار به سر کار می رفت و شب ها زودتر به خانه می آمد. وقتی سهراب نبود نازنین به حاج خانم در کارها کمک می کرد و هنگام آشپزی در کنار او بود تا خوب یاد بگیرد. مادر سهراب با صبر و حوصله ی زیاد به نازنین خانه داری می آموخت و هنگام کار از خاطرات و تجربیات خود حرف می زد. گاهی خاله به نازنین سر می زد و گاهی هم او به خاله. خواهران سهراب اغلب آخر هفته ها در آنجا بودند. وقتی می آمدند، همه جا پر سر و صدا می شد. آنها خود می ریختند و خودشان جمع می کردند. بچه ها ظهر در استخر آبتنی می کردند و گاهی مردها نیز به آنها ملحق می شدند. سهراب و

نازنین اغلب نیمه شب به شنا کردن می پرداختند. سهراب علاقه ی زیادی به شنا کردن داشت و نازنین را تشویق به یاد گرفتن می کرد و گاهی هنگام ظهر وقتی پدر و مادر سهراب در میهمانی بودند و محمود آقای باغبان نیز به بهانه ای از خانه بیرون می رفت، آنها آزادانه به شنا کردن مشغول می شدند و حمام آفتاب می گرفتند. به نظر نازنین بهترین ساعات زندگی در همین مواقع بود. تفریح و استراحت و آرامش. همه چیز فراهم بود و نازنین از ته دل قهقهه سر می داد. سهراب با چند تن از دوستانش که متاهل بودند رفت و آمد داشت و بیشتر از همه با عباس آقا و همسرش مهری صمیمی بود. نازنین نیز مهری را به عنوان زنی خانه دار و نجیب دوست داشت و وقتی عشق و علاقه ی آن زوج را می دید، لذت می برد. آنها پسری 5 ساله داشتند به نام امیدو هر زمان که سهراب حوصله اش سر می رفت به اتفاق برای شب نشینی به خانه ی آنها می رفتند. عباس آقا نمایشگاه اتومبیل داشت و از نظر مالی در موقعیت خوبی قرار داشت. مهری زنی جذاب و بانمک بود و او نیز با عشق با همسرش ازدواج کرده بود.

کم کم پاییز خودنمایی می کرد و می خواست تابستان را کم رنگ کند و زیبایی را به نمایش بگذارد. آمدن فصل ها در باغ انعکاس سریع تری داشت. اکنون 4 ماه از ازدواج آنها می گذشت. به نظر نازنین به یک روز می ماند. چقدر سریع. آن شب قرار بود با عباس و مهری برای خوردن شام بیرون بروند. نازنین کاری برای انجام دادن نداشت. نامه به پدر و مادرش را تمام کرد و آن را در پاکت گذاشت. پدر گفته بود شاید ماه دیگر سری به او بزنند. نازنین در آینه به خود نگرینست و احساس کرد کمیچاق شده است و صورتش گرد تر از همیشه به نظر می رسید. سهراب ساعتی بود که به بازار رفته بود و حاج خانم هنوز در حال استراحت بود. به روی ایوان رفت و روی صندلی نشست. احساس کسالت می کرد. خمیازه کشید. ناخودآگاه دستانش بر روی شکمش لغزید. همه چیز طبیعی بود. بک ماهی بود که در فکر بچه دار شدن بود. از این احساس خود حرفی به سهراب نزنده بود. می خواست سهراب نیز چون او اشتیاقش را برای بچه دار شدن ابراز کند، اما سهراب تمایلی به این مسئله نداشت. یک شب که نازنین از او راجع به بچه سوال کرد، گفت:

- برای تو زوده. دوست ندارم به خاطر من بچه دار شوی. تو هنوز خیلی وقت داری.

نازنین می دانست که سهراب به خاطر تفاوت سنی که دارند اینگونه می اندیشد اما نازنین تکامل خود را در این مسئله می دید و می دانست که با آمدن کودکی چقدر خوشبختی آنها و پدر و مادر سهراب کامل می شود.

شراره 2 ماهی که به فرانسه رفته بود و هنوز خبری از او نداشت. دلش برای شراره تنگ شده بود. نمی دانست او اکنون چه سرنوشتی دارد و چه می کند، اما دعا می کرد که خوشبخت و شاد باشد. آن شب در رستوران عباس در مورد سفر آلمان خود حرف می زد و سهراب سر به سر عباس می گذاشت و از این که دیدن زنان آنجا برای عباس تازگی داشت. نازنین احساس کرد که مهری از شوخی های سهراب خوشش نمی آید. نازنین هیچ وقت به مناسبات دوستان سهراب دقت نمی کرد چون می دانست آنها برای خود عالمی دارند و به حریم آنها وارد نمی شد. وقتی باز می گشتند نازنین گفت:

- امشب مهری سر حال نبود.

سهراب: چطور مگه؟

نازنین: همین طوری. آخه وقتی تو با عباس شوخی می کردی به نظرم آمد که دلخور شده.

سهراب گفت:

- مهری از این اخلاق ها نداره. یعنی حسود نیست. حتما چون خودت حساسی اینطور فکر کردی.

نازنین: یعنی من حسودم؟ به من مربوط نیست که تو چند سال پیش چه کار می کردی. تا حالا مگه حسادتی کردم؟

سهراب: کم نه.

نازنین با غیض گفت:

- فکر می کنی خیل تحفه هستی؟

سهراب: دیدی خودت اقرار کردی.

نازنین سکوت کرد و تا فردا شب همانطور رنجیده به نظر می رسید و سهراب بدون توجه به دلخوری نازنین سر به سر او می گذاشت. شب جمعه بود که خاله و نگار به آنجا آمدند. مرجان و مهسا نیز بودند. نگار حسابی به خودش رسید بود و زیباتر از همیشه می نمود. وقتی نازنین را دید گفت:

- چقدر چاق شدی. نشناختمت.

نازنین دور از چشم بقیه به اتاق رفت و در آینه با دقت به خود نگرینست. احساس ناامیدی میکرد. نمی دانست عیب کار در کجاست. لباسهایش همگی اندازه ی او بود و هیچ کدام تنگ نشده بود. مرجان در زد و وارد شد و گفت:

- نازنین اینجا اومدی.

نازنین: مرجان به نظرت من چاق شدم؟

مرجان: چطور مگه؟

نازنین: نگار گفت خیلی چاق شدم. راستش ناراحت شدم.

مرجان خندید و گفت:

- حرفش را قبول نکن. کمی صورتت باز تر شده که اونم خیلی بهت میاد. آخه تا چند وقت پیش که تو نبودی همه از زیبایی تو تعریف می کردند و همه به اتفاق می گفتند که صورتت زیباتر شده. نگار خانم هم توی اون مجلس بود. فکر کنم از حسادتش گفته. نازنین نفسی به راحتی کشید و گفت:

- ازت ممنونم. همیشه می ترسم که زود از قیافه بیفتم.

مرجان: پاشو اینقدر حساسیت نشون نده. اون که باید پسنده، پسنیده.

سهراب از دیدن خاله و نگار بسیار اظهار خشنودی کرد و با آنها به گپ زدن مشغول شد. نازنین در آشپزخانه بود و سعی نمود زیاد توجهی نشان ندهد. بعد از شام سهراب با نگار تخته بازی می کردند و با هر برد و باخت نگار هیجان زده شده و از خود ادا و اصول در می آورد. نازنین سرش را به صحبت با مهسا و بچه ها گرم کرد. از بی توجهی سهراب دلش پر خون بود. او هیچ گاه نمی دانست حسادت به معنای واقعی چیست اما حالا با پوست و خون خود آن را عین می دید و سهراب را عامل رشد این احساس می دانست.

سهراب روی تخت لمیده بود و سیگاری گوشه ی لب دود می کرد. او گاهی اوقات برای تفریح سیگار می کشید. نازنین در کمدر با به عمد کوبید و گفت:

- می شه تو این اتاق سیگار نکشی؟

سهراب گفت:

- چرا این قدر بهانه گیر شدی؟ از سر شب تا حالا به همه قهری.

نازنین: فکر کردم از سر شب تا حالا اینقدر سرتون گرم بود که حضور بنده را ندیدی.

سهراب گفت:

- باز شروع شد. وقتی می گم حسودی قبو کن.

نازنین: تو به این می گی حسادت؟ باشه منم تلافی می کنم.

سهراب گفت:

- تو خسته ای بهانه گیری می کنی.

نازنین: تو همی خواهی مرا از سرت باز کنی.

سهراب بلند شد و به کنار پنجره رفت و گفت:

- نازنین خیلی بداخلاق شدی.

نازنین با بغضی که در گلو داشت گفت:

- درسته من بداخلاق و حسودم. بگو که از من خسته شدی. منم خسته شدم.

سهراب به طرف در رفت. آن را گشود و مکثی نمود و گفت:

- فردا می فرستم بری تهرون چند وقتی بمونی شاید روحیه ات بهتر شود.

و در را بست. نازنین بعد از چند دقیقه صدای در کوچه را شنید. هق هق گریه سر داد. این اولین دعوای آنها به طور جدی بود. نازنین خود را مقصر می دید. او دوست نداشت به تهران برود، نه این که دلش برای خانواده اش تنگ نشده بلکه می دید نمی تواند بدون سهراب برود. سهراب تو را تنبیه می کرد و نازنین هر تنبیهی را پذیرا بود جز دوری سهراب. آن شب آنقدر گریست تا به خواب رفت.

چشمان پف کرده و صورت بی رنگ نازنین گویای همه چیز بود. مادر سهراب نمی خواست سوالی کند تا نازنین فکر کند قصد دخالت دارد. ساعت 10 بود که خاله آمد و گفت:

- نازنین سهراب خان دو تا بلیط فرستاده برای ظهر. منم باهات میام. کارهام جور نبود ولی به خاطر تو می آیم.

وقتی به صورت نازنین نگریست با تعجب گفت:

- چیزی شده مادر؟ چرا رنگ و رو نداری؟

نازنین: نه، خوبم. خوشحالم که با شما می روم. پس بروم و ساکم را جمع کنم.

خاله گفت:

- باشه. منم می روم به کارام برسم.

نازنین دیگه احساس ناامیدی نمی کرد. حالا که سهراب می خواست او را دست به سر کند پس نباید غرور خود را بشکنند. نزد مادر سهراب رفت و گفت:

- مادرم یادم رفت بهتون بگم. دیشب قرار شد من چند وقتی به تهررون بروم. ببخشید بدون اجازه ی شما تصمیم گرفتم

بدون اجازه ی شما تصمیم گرفتم.

حاج خانم گفت:

- این چه حرفیه. برو دخترم. اون موقع ها هم یک دفعه تصمیم می گرفتی. ان شاءالله بهت خوش بگذره.

نازنین میل به گریه داشت. به اتاق خود رفت و برای خودخواهی سهراب و بی تجربگی خود گریه سر داد. حالا می دانست که سهراب از عشق او سوءاستفاده می کند و می خواهد نازنین را به پای خود بیاندازد.

این گناه نازنین بود که به سادگی خود را وابسته به او نشان داد. باید تا از پا ننشسته زیرکانه سهراب را تشنه ی خود نگه می داشت. سهراب مردی بود که باید تشنه و گرسنه می ماند، در غیر این صورت مانند پرنده پر می کشید و آن وقت به بند کشیدن او دشوار می شد. نازنین با اندیشه ی نو و ممنون از سهراب که او را به خود آورده بود به سوی تهران حرکت کرد.

خاله: چرا با سهراب خان سفر نرفتی؟

نازنین: خودش اینطور خواست.

خاله متفکرانه گفت: راستش می گفتم می یاد ما رو می رسونه فرودگاه اما راننده فرستاد.

- دیشب خداحافظی کردیم و گفت که کار داره.

خاله از اینکه سوار هواپیما بود، زیاد خشنود نبود و مدام صلوات می فرستاد. ساعتی بعد به تهران رسیدند. پدر در فرودگاه بود. نازنین با دیدن پدر همه ی ناراحتی هایش را فراموش کرد. پدر گفت:

- سهراب صبح زنگ زد و گفت پیام فرودگاه.

خاله: زحمت افتادید. ما خودمان می آمدیم.

پدر: این حرفها چیه؟ دلمون خیلی برای نازنین و شما تنگ شده بود.

بودن در خانه لذت بخش بود. مادر از شوق گریه می کرد و نسربین و نسترن مثل پروانه به دور او می چرخیدند. بسته ی جداگانه ای در فرودگاه به دست آنها رسید. سهراب فکر همه چیز را کرده بود. در آن بسته پر از سوغاتی های زیبا و گران برای خانواده اش بود. نازنین از حسن سلیقه ی سهراب احساس غرور می کرد. دو سه روز اول حرف ها و خاطره هایی که چند ماه ناگفته بود، گفته

شد. مادر مدام با خواهرش غیبت می کرد و نازنین از این که خاله همراه او بود و کمتر به او توجه می شد، سپاسگزار بود. پدر هر شب خبر می آورد که سهراب زنگ زده و حال همه را پرسیده. یک هفته گذشت. خاله به نازنین گفت:

- راستی سهراب خان نگفته چند روز بمونی؟

نازنین: نه، گفت هر چقدر دوست داشتی.

پدر گفت:

- نمی خواهی به سهراب تلفن کنی؟

نازنین: شاید فردا که رفتم خرید تلفن بزنم.

نازنین به اتفاق خواهرانش به خرید رفت و برای مادر و پدر و خواهران سهراب سوغاتی خرید. برای سهراب پلاک طلا و برای خود چند دست لباس خرید. می خواست وقتی بر می گردد تغییر کرده باشد و لباس های نو بپوشد. وقتی پدر پرسید که تلفن کردی نازنین گفت:

- نه وقت نشد. این دفعه که رفتم حتما تماس می گیرم

پدر متوجه شد که نازنین تمایلی به تلفن کردن ندارد. هفته ی سوم بود که نازنین احساس دلتنگی می کرد، اما وقتی به یاد بی وفایی سهراب می افتاد، غرورش بیدار می شد و چهره ای بی تفاوت به خود می گرفت.

پدر: حاج خانم تلفن کرد. خیلی سلام رسوند و گفت دلم برای نازنین تنگ شده، کی می آید؟ منم از طرف تو گفتم تو این هفته حتما بر می گرده.

نازنین خوشحال بود که مادر سهراب با تلفن خود او را از بن بست نجات داده. حالا بهانه ای برای بازگشت داشت. وقتی هواپیما در فرودگاه اصفهان به زمین نشست، نازنین خود را آماده ی دیدن سهراب کرد، اما وقتی در سالن اثری از سهراب ندید، خجالت زده شد به خصوص که خاله مدام می گفت، حتما سهراب خان خیلی دلش تنگ شده. راننده ای که آنها را به فرودگاه آورده بود، انتظار آنان را می کشید. خاله نازنین را به خانه رساند و خود بازگشت. مادر سهراب با دیدن نازنین با لبانی خندان و چهره ای مشتاق او را در آغوش کشید. نازنین از دیدن باغ و خانه احساس خوشایندی داشت. آنجا خانه ی او بود. حالا می فهمید که نیمی از وجودش از در آنجا جا مانده بود. وقتی پا به اتاقش نهاد، آنجا را همان طور بکر یافت. نازنین متوجه ی خاک روی آینه شد. با انگشتش روی آینه نوشت: سلام. به کنار تخت رفت. زیر سیگاری پر بود و قاب عکس کنار تخت به پشت گذاشته شده بود. قاب عکس را برداشت. عکسی از صورت نازنین در حال خنده بود. سهراب این عکس را دوست داشت و خود آن را قاب گرفته بود. لباسهایش را جا به جا کرد. چیزی به آمدن سهراب نمانده بود. دوش گرفت و لباسی که به تازگی خریده بود به تن کرد و از عطری که سهراب دوست داشت به خود زد. وقتی نزد مادر سهراب رفت، حاج خانم گفت:

- نازنین جان می خوستام اتاقتو تمیز کنم اما سهراب نداشت. فکر نکن مخصوصا تمیز نکردم.

نازنین: خیلی ممنون از محبت شما. یه گردگیری لازم داشت که اونم انجام دادم. از دخترا چه خبر؟ حالشون خوبه؟

- دخترها که طبق معمول می روند و می آیند. تو نبودى خیلی جاتو خالی کردن. یه شب خواهرم شام دعوت کرد. خیلی ناراحت شد شنید تو نیستی.

نازنین: سهراب بدون من خوشحال تره و بیشتر بهش خوش می گذره.

حاج خانم: این حرف را نزن. سهراب به کم مغروره. شاید علاقتش رو به زبون نیاره، اما با رفتارش نشون می ده.

هره به آمدن سهراب نزدیک تر می شد، طپش قلب نازنین بیشتر می شد. نازنین خود را با درست کردن سالاد و آماده کردن وسایل شام سرگرم کرد. دستانش آشکارا می لرزید. وقتی زنگ در نواخته شد، نازنین حاج مشیر را دید که به تنهایی به خانه آمد. مادر سهراب جلو رفت و چیزی به نجوا گفت و حاج مشیر نیز جواب داد. حاج مشیر با رویی باز از نازنین استقبال کرد و از این که این مدت دلتنگ او شده و مسافرتش به طول انجامیده گله کرد. نازنین وسایل شام را آورد. احساس سرشکستگی می کرد. سهراب عمدا می خواست دیر به خانه بیاید. صدای بسته شدن در شنیده شد. نازنین از پنجره ی آشپزخانه بع حیاط نگریست. سهراب بود. شوقی عجیب وجودش را فرا گرفت، اما باید خود را بی تفاوت نشان می داد. مادر سهراب به آشپزخانه آمد و به نازنین گفت:

- سهراب اومد. برو دخترم.

نازنین می دانست که سهراب به عادت هر روز می رود و لباسش را عوض می کند. نازنین در زد و داخلشد. سهراب دکمه های پیراهنش را باز می نمود.

نازنین: سلام.

سهراب بدون این که به او بنگرد گفت:

- سلام. رسیدن به خیر.

نازنین متوجه ی لحن تمسخرآمیز او بود.

نازنین: خسته نباشی.

سهراب: خوش گذشت؟ (متلکی آشکار)

نازنین: جای شما خالی.

سهراب: دوستان به جای ما.

و به حمام رفت. نازنین چند دقیقه ایستاد. سهراب رو در رو می جنگید و لبه ی تیغ شمشیرش را مستقیم در قلب نازنین نشانه گرفت. نازنین با خود گفت:

- مهم نیست اگه اینطور دوست داری منم راضیم.

و با عصبانیت در اتاق را کوبید و به نزد مادر سهراب رفت. حاج خانم و حاج مشیر با نگاهی نگران به یکدیگر نگریستند.

نازنین شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. از پنجره به باغ نگریست. همه جا در سکوت بود. نمی دانست عیب کار در چیست؟ چرا موضوعی به آن کوچکی مدتی است که آن دو را از هم جدا کرده؟ ساعت از نیمه شب گذشت. نمی دانست سهراب کجاست و تا این وقت شب نزد چه کسی به سر می برد. شالی به دورش پیچید و به باغ رفت. تاریکی شب حالت اسرارآمیزی به باغ داده بود. می

خواست باز گردد که صدای چرخش کلید را شنید. سهراب با چهره ی خسته در را گشود. نازنین همانجا ایستاد. سهراب در عالم خود بود. وقتی به نزدیکی نازنین رسید، به او خیره ماند و گفت:

- به به اینجا چی کار می کنی؟ لابد نگران شوهرت هستی.

نازنین: خوابم نمی برد، اومدم قدم بزنم.

سهراب: حدس می زدم که تو زنی نیستی که نگران شوهرت باشی.

و پشت کرد که برود. نازنین بازوی سهراب را گرفت و گفت:

- سهراب.

سهراب ایستاد.

- چی می گی؟

نازنین: اومدن من اشتباه بود. اگه بدونم برای تو اهمیتی ندارم، می روم. نمی خوام مثل زن های دیگه زندگیمو به زور نگه دارم، چون شکست آنها رو دیدم. فقط می خوام از زبون خودت بشنوم.

سهراب نفس بلندی کشید و دستهایش را در موهایش فرو برد. گفت:

- تو هیچ وقت مثل بقیه نبودی. همه چیز تو با همه فرق می کنه. ازم ن چی می خوای؟

نازنین: می خوام خودت بگی برو.

سهراب: اون وقت تو می ری.

نازنین: اگه بدونم خوشحالت می کنه حتما این کار رو می کنم.

سهراب: تو آزادی هر کاری دوست داری بکنی، همون طور که تو به اجبار نمی تونی زندگی کنی. منم به زور نمی تونم نگاهت دارم.

نازنین نمی دانست چه بگوید. سهراب باز او را در ابهام قرار داده بود. نازنین گفت:

- هیچ وقت تصور نمی کردم که این قدر زود به این حرفها برسیم.

سهراب: درسته، اما مقصر کیه؟!

نازنین: هر دو.

سهراب: حداقل جای خوشوقتی که نگفتی من.

نازنین: سهراب تو مثل بچه ها می مونی. لج می کنی. مدام می خواهی منو خرد کنی. می خواهی به رخم بکشی که من محتاج توام.

سهراب: حرف های قشنگی می زنی اما تو لج می کنی. تو می خواهی من به دست و پا بیفتم و برام ناز می کنی. گذاشتی رفتی و فکر کردی می یام دنبالت.

نازنین: متاسفم که اینو ازت می شنوم. حداقل شجاعت اینو داشته باش و بگو که خودت منو دک کردی. به معنای واقعی بیرونم کردی. حالا هم دنبال بهانه ای، ولی احتیاجی به بهانه گیری نیست.

سهراب: من گفتم برو ولی نه سه هفته. تو حتی یک تلفن نزدی. تو که عاشق من بودی چطور گذاشتی و رفتی؟ این بود اون دلدادگی؟

نازنین: پس باید می مودم تا تو بیشتر تحقیرم کنی؟ تو انقدر مغروری که زیر پات رو نمی بینی. اگه این حرف خوشحالت می کنه، می گم که دوستت دارم. بدون تو نمی توئم زندگی کنم. اگه مودم برای این بود که تو رو به طرف خودم بکشم. می خواستم همون نازنین تو باشم. هر جای دنیا برم، به همینجا بر می گردم. حتی اگه بیرونم کنی.

سپس با شتاب دور شد.

سهراب به دنبال او دوید و گفت:

- نازنین.

نازنین بدون توجه به راه خود ادامه داد. سهراب دستان او را گرفت و نگاهش داشت.

- نازنین منو ببخش. من اشتباه کردم. اگه می دونستی که تو این سه هفته چی به من گذشت، این طور رفتار نمی کردی. من بدون تو هیچم. وقتی ازت بی خبر بودم داشتم از حسادت دیوونه می شدم. می خواستم امتحانت کنم اما خودم رو عذاب می دادم.

نازنین به طرف سهراب برگشت. سهراب اشک های روی گونه ی نازنین را سترد و گفت:

- من و تو هر دو یک احساس داریم. فکر کردم اگه مدتی منو نیینی آرامتر بشی و قدر همدیگر رو بیشتر بفهمیم. بگو منو بخشیدی.

نازنین سر بر شانه ی سهراب نهاد و سهراب او را تنگ در آغوش فشرد. آن دو به یکدیگر پناه بردند تا مانند دو پرنده ی عاشق از وجود یکدیگر لبریز از عشق و تمنا شوند.

ماه شاهی بود بر آشتی آنها که در پشت ابرها پناه گرفت تا تنهایی آن دو کامل شود.

آرامش بعد از طوفان لذت بخش بود. نازنین اینک قدر لحظات خوب زندگی را بیشتر می فهمید. سهراب مهربانتر و عاشق تر از همیشه بود و نازنین زیرک تر و پخته تر از قبل به نظر می رسید. او حالا با روشی متفاوت از همیشه رفتار می کرد و نمی خواست سهراب او را زنی احمق و ساده لوح تصور کند و می دانست که در این راه موفق بوده زیرا سهراب هر روز تشنه تر از روز قبل در جستجوی روح پر ستیز نازنین بود که آن را دست نیافتنی می دید.

و این را نازنین از میان حرف های او درک می کرد.

- نازنین تو خیلی مرموز شدی. حالت چهره ات عوض شده. کاش می دونستم تو مغزت چی می گذره؟

و نازنین زیرکانه می خندید.

- سهراب اشتباه می کنی. نوع نگاه تو عوض شده. من همون نازنین توام...

- برای سالگرد ازدواجمون می خواستم یه هدیه بهت بدم که هیچ وقت فراموش نکنی. این می تونه بهترین هدیه باشه. خودمم خسته ام. احتیاج به مسافرت داشتم.

نازنین با هیجان صورت سهراب را بوسه باران کرد.

- آخ، واقعا عالیه. ازت ممنونم.

سهراب: اگه شیطونی کنی خودم تنها می رم.

نازنین: یعنی هدیه تو پس می گیری؟

سهراب: راست می گی هدیه را نمی شه پس گرفت. حالا بگو بینم دیگه چی دوست داری؟

نازنین فکری کرد و گفت:

- من همه چیز دارم جز...

سهراب: جز چی؟ بگو.

نازنین: جز یک بچه.

سهراب با نگرانی به چهره ی نازنین نگریست و گفت:

- فکر می کنی مشکلی است؟

نازنین با چهره ی غم زده گفت:

- نمی دانم.

سهراب: می تونیم تو سفر چند دکتر خوب بریم، قبوله؟

نازنین: باشه، هرچی تو بگی.

نازنین از فکر سفر به اروپا چنان به هیجان آمده بود که نمی دانست دو هفته را چگونه صبر کند. برای او دیدن کشورهای بی نظیری که همیشه جزو دور دست ترین آرزوهایش بود باور نکردنی بود. سهراب با دادن چنین هدیه ای او را غافلگیر کرده بود. کاش او نیز می توانست با خبر داشتن کودکی در راه او را غافلگیر کند، اما این مسئله کم کم باعث نگرانیش می شد و می دانست سهراب نیز در انتظار این خبر است اما به خاطر او سکوت می کند، چون می داند اشتیاق نازنین برای این مسئله بیشتر از اوست. حالا نازنین با فکر سفر و رفتن به نزد دکتر آرامش یافته بود و می توانست با یک تیر دو نشان بزند.

چند روز بیشتر به سفر آنها نمانده بود. آن روز صبح نازنین برای سر زدن به خاله از خانه بیرون رفت. وقتی زنگ را فشرد، صدایی او را خواند. وقتی نگاه کرد زنی بلندبالا و سی ساله توجه او را جلب کرد. آن زن گفت:

- شما نازنین هستید؟

نازنین حیرت زده او را نگرینست و گفت:

- بله. جنابعالی را به خاطر ندارم.

آن زن با تمسخر نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- اما من شما رو خوب می شناسم.

در همان لحظه بی بی در را گشود و نازنین به بی بی گفت:

- الان می آیم، برو خانه.

سپس رو به آن زن گفت:

- شما منو از کجا می شناسید؟

زن با تحقیر نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- از اونجایی که شوهر منو دزدیدی.

نازنین هاج و واج ماند. احساس کرد دارد به زمین می افتد. دستانش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- خواهش می کنم واضح تر حرف بزنید. من خودم شوهر دارم. حتما اشتباهی گرفته اید.

آن زن گفت:

- من زن سهراب هستم، نه الان بلکه 5 ساله. اون به من نگفت که زن می گیره. حالا که فهمیدم آبروی هر دوی شما رو می برم. نمی

دارم آب خوش از گلوتون پایین بره، مگر این که مرده باشم. اینو به او سهراب پست فطرت هم بگو.

نازنین بقیه ی حرف های او را نشنید. زمانی که به خود آمد صدای حاج خانم و خاله به گوشش می رسید.

- ضعف داره. نکنه حامله است؟ شاید فشارش پایین اومده.

نازنین چشم گشود و فریاد زد:

- سهراب. من سهراب رو می خوام.

و دوباره بیهوش افتاد. ساعتی بعد دستان سهراب در دستان نازنین بود و آن را نوازش می کرد. نازنین چشم گشود و سهراب را دید.

دستانش را کنار کشید و صورتش را از او برگرداند.

سهراب: نازنین منم سهراب. چه اتفاقی افتاده؟ منو که نصف جون کردی.

نازنین بغضی را که در گلو داشت با ریختن اشک خالی کرد. سهراب با حیرت و نگرانی او را می نگرینست. حداقل بگو چی شده؟

پاشو برویم دکتر.

نازنین: می خوام بلند شم.

سهراب او را بلند کرد و در پشت او بالش گذاشت تا راحت باشد.

نازنین بعد از دقایقی گفت:

- امروز یک زن که قبلا ندیده بودمش توی کوچه صدایم کرد.

نازنین به سهراب نگریست و احساس کرد چهره ی سهراب سخت و منقبض شده است.

- می دونی اون چی می گفت؟

سهراب صورتش را برگرداند. نازنین بازوان او را گرفت و تکان داد و گفت:

- به من نگاه کن. با توام.

سپس بی حال روی بالش افتاد. نازنین نمی دانست تا چه وقت در حالت بیهوشی به سر برد. صداهای درهم و سنگینی دستانش که سرم وصل بود. صدای آن زن مانند کابوسی در گوشش می پیچید. پوچ شدن زندگیش. همه چیز و همه چیز او را فلج کرده بود. آرزوی مرگ می کرد. می خواست بیدار نشود و واقعیت ها همچنان بر او پوشیده بماند.

- نازنین، نازنین خواهش می کنم تو فقط خوب شو، هر کاری دوست داری بکن.

صدای سهراب بود. انگار به بیماری در حال مرگ التماس می کرد. نازنین می خواست جواب او را بدهد اما زبانش سنگین بود. او تب داشت. حالت سرگیجه و تهوع. خدایا راحتم کن.

وقتی چشم گشود آفتاب در اتاق گسترده بود و خاله داشت بافتنی می بافت. وقتی بیدار شدن نازنین را دید به طرف او رفت.

- دخترم حالت خوبه؟ گرسنه ای؟ کمی سوپ بیارم؟

نازنین سرش را تکان داد.

- خاله تو که ما رو کشتی. بیچاره حاج خانم و سهراب اگه بدونی چه حالی داشتند. سهراب خان الان رفت استراحت کنه. دیشب تا صبح چشم رو هم نداشت.

خاله دست به پیشانی نازنین زد و گفت:

- الحمدالله تب نداری. بذار آبمیوه برات بیارم.

خاله با اصرار جرعه ایی آبمیوه به نازنین خوراند و سپس روی نازنین را کشید تا کمی استراحت کند. نازنین دوباره به خوابی عمیق فرو رفت.

خاله: عزیزم، برم بگم سهراب بیاد؟

نازنین: نه نمی خوام ببینمش.

خاله: خاک بر سرم، چرا؟ مادر اون شوهر ته، نگران حالته.

نازنین: نه اگر بیاد داد می زرم. من ازش متنفرم، متنفر.

و سر در بالشت فرو برد و گریست. خاله هاج و واج می نگریست و از دلشوره و نگرانی حال خود را نمی فهمید. نمی دانست چه اتفاقی باعث این همه تغییر در نازنین شده است.

- چند روزه که داری استراحت می کنی. بالاخره چی؟ اون شوهر ته. اگه حرفی داری بهش بگو خودتم راحت کن. بین به چه روزی افتادی.

نازنین در کنار پنجره ایستاده بود و به حرفهای خاله گوش می کرد. گفت:

- حق با شماست باید تکلیفم رو روشن کنم.

خاله برخاست و گفت:

- پس من می رم به سهراب خان خبر بدم.

سهراب در را آهسته گشود و به طرف نازنین آمد.

- خدایا شکر. حالت بهتره؟

نازنین: جلو نیا، خواهش می کنم.

سهراب: باشه هر طور راحتی. من بهت حق می دم، ولی تو از هیچ چی خبر نداری.

نازنین: درسته من از هیچ چیز خبر ندارم. تو رو نشناختم. از روز اول به من دروغ گفتی. چرا؟ چرا؟

سپس صورتش را با دستانش پوشاند و گریه سر داد. سهراب شانه های او را گرفت و بر روی صندلی ای که کنار پنجره قرار داشت نشاند.

- نازنین تو اگه به حرفهای من گوش ندی، اگه نفهمی من چی می گم، دیگه نمی دونم کی باید قبول کنه؟ همه ی امید من این بود که تو حداقل بفهمی من چی می گم و کمک کنی.

نازنین گفت:

- اون زن کیه؟ برای من فقط این مهمه.

سهراب نفس بلندی کشید و روی لبه ی تخت نشست و به باغ نگریست و انگار که می خواست صحنه های زندگی را بر روی پنجره زنده کند:

- پنج شش سال پیش بود که امیر، بهترین دوست دوران زندگیم، به سرطان مبتلا شد. من و اون یک جور دیگه با هم رفیق بودیم. مثل دو تا برادر. فکر می کردم مرگ اون مرگ منم هست. وقتی خبر بیماریش رو شنیدم تصمیم گرفتم ببرمش خارج. خیلی دوندگی کردم تا بالاخره موفق شدم. تو این سفر مرجان همسرش ما رو همراهی کرد. امیر طاقت دوری از همسرش رو نداشت. عاشق مرجان

بود و به قول خودش خدای دوشم بود. حدود یک ماهی در آنجا آزمایش و این دکتر و اون بیمارستان تا اینکه جوابمون کردند و گفتند همین شیمی درمانی در کشور خودتان هم هست. امیر فهمیده بود که نباید امیدی به زنده ماندن داشته باشد. 6 ماه به زور دوا و درمان زنده بود و تو این مدت من لحظه ای اونو به حال خودش نذاشتم.

وقتی مرد ضربه ی بدی به من خورد. وقتی به یاد صدای ناله اش می افتم، هنوزم مو به تنم صاف می شه. شبها فریاد می زد نمی خوام بمیرم. من از مرگ وحشت دارم، سهراب کمکم کن، اما عاقبت تسلیم سرنوشت شد.

سهراب چنگ در موهایش زد و سرش را در میان دستانش گرفت. بعد از دقایقی ادامه داد:

- مرجان زن بدی نبود اما روزهای آخر خسته شده بود. به راحتی می شد فهمید که آرزوی مرگ امیر را دارد. اگه مراقبت های من نبود زودتر از اینها می مرد. من به خاطر این رفتارش ازش منزجر شدم. بدون توجه به بیماری امیر، هر روز به خودش می رسید و به میهمانی و گردش می رفت. وقتی هم که خونه بود، به اتاق امیر پا نمی داشت. یک بار که امیر متوجه شد همسرش نمی خواهد او را ببیند و از این کار اکراه دارد، بی توجهی مرجان اونو از هم پاشوند.

امیر قبل از مرگش یک شب به من گفت: سهراب تو از برادر به من بیشتر محبت کردی. کاش زنده می موندم و می تونستم تلافی کنم. حتی جونم رو برات بدم. اما قسمت من این بود. فقط من از تو یک خواهش دارم و می خوام قول بدی که برام انجام بدهی.

امیر گفت: می خوام مواظب مرجان باشی و تنهات نذاری. اون کسی رو نداره. می ترسم. از آینده اش می ترسم. اون زنی نیست که بتونه خودش رو اداره کنه. کمکش کن تا به بیراهه نیفته.

من به امیر علی رغم میلم قول دادم و همین باعث بدبختی خودم شد. چه جوری بگم که اون زن مثل مار خوش خط و خال می مونه. من به خاطر قولی که به امیر داده بودم، بهش سر می زدم و مایحتاج و مقداری خرجی می گذاشتم، اما نمی دانستم تا کی باید این کار ادامه داشته باشد. وقتی موعد اجاره خانه به سر آمد آپارتمان کوچکی خریدم تا زمانی که ازدواج می کند در اختیارش باشد. یک سال بدین ترتیب گذشت.

یک روز وقتی از مسافرت برگشتم به خانه مرجان رفتم تا سری به او بزنم و بعد به اصفهان حرکت کنم. وقتی در را گشود، متوجه شدم مرجان گریسته و مثل همیشه به نظر نمی رسيد.

مرجان گفت: بیا تو کارت دارم. وقتی نشستم گفت: دیگه نمی خواد کمکم کنی. تا حالا هرچه کردی من ازت ممنونم. می خوام از این خانه بروم.

گفتم: چرا مگه اتفاقی افتاده؟

گفت: خوب من یک زن تنها و جوونم. مردی بالای سرم نیست. چند وقتی می شه متوجه شدم تو در و همسایه بد نگاهم می کنن. بالاخره فهمیدم که می گن من رفیق دارم و زن خوبی نیستم.

من که خیلی به رگ غیرتم برخورد کرده بود گفتم: بگو کی بوده تا حقشو کف دستش بذارم.

مرجان گفت: چه فایده؟ در دروازه رو می شه بست ولی در دهن مردم را نمیشه.

گفتم: قصد ازدواج داری؟ گفت: نه، نه. من بعد از امیر به خودم قول دادم ازدواج نکنم.

گفتم: پس چه راهی به نظرت می رسه؟

مرجان گفت: ببین سهراب، من فقط می خوام اسم یک مرد بالا سرم باشه. همین. اون وقت مردم دست از سرم برمی دارند.

گفتم: پس باید ازدواج کنی.

گفت: اولاً من مرد مورد علاقه مو پیدا نکردم. در ثانی گفتم قصد ازدواج ندارم.

گفتم: پس چه جوری اسم یک مرد بالاسرت باشه؟

گفت: تو می تونی.

من که از تعجب و بی پروایی مرجان هاج و واج بودم، گفتم: من؟ چه جوری؟

گفت: منو بگیر. صیغه کن. نمی گم عقد دائم. تو ازدواج نکردی، پسر یکی یکدونه هستی. منم ازت توقعی ندارم. فقط منو محرم خودت کن. منم بی صدا زندگیم رو می کنم. دلم خوشه که اسم تو روی منه. برای من همین قدر کافیه.

من احمق و ساده لوح که ادعای لوطی بودن و مردانگی داشت خفه ام می کرد نمی خواستم یک زن تنها و بی پناه رو ول کنم به امان خدا.

وقتی گفت: فقط می خوام اسمت رو من باشه، یک جورایی خودخواهی و غرورم ارضا شد. فکر عاقبت کار رو نکردم و دور از چشم خانواده ام که می دونستم خیالشون از من راحت بود و به هیچ عنوان شک نمی کنن رفتم محضرو صیغه محرمیت خوندم. تو عمرم هیچ وقت تا به این اندازه حماقت نکردم. خدا خودش می دونه که من بی نظر بودم. اما شیطون رفت تو جلدم. اونم از سادگی و محبت من سوءاستفاده کرد.

آخ نازنین اگه بدونی چی کشیدم؟ وقتی از محضر اومدم منو برد خانه و در کمال وقاحت گفت: من دوستت دارم، عاشقتم، دروغ گفتم. یک سال بود که می خواستم تو رو به طرف خودم جلب کنم و وقتی نتونستم این نقشه رو کشیدم.

من چنان عصبانی شدم که سیلی زدم تو صورتش و گفتم: چرا دروغ گفتی؟

گفت: بزن منو بکش، دیگه مال توام.

به پاهام افتاد. با لگد پرتش کردم و از خونش اومدم بیرون. تا شب تو خیابونا راه می رفتم و فکر می کردم. انگار منو جادو کرده بود. خیلی راحت منو گول زد و منم چشم بسته به دامش افتادم. گفتم من از مرجان بدم می آمد اما بعد از این برنامه بیشتر ازش متنفر شدم. بعد از این ماجرا مدام جلوی من #### می شد و اذیتم می کرد. می گفت هر کاری کنی دست از سرت بر نمی دارم. یک روز بهش گفتم: ببین هر کاری خواستی کردی. حق و حقوقتم که می دم. فقط و فقط بدونم که خانواده ام از این موضوع بویی بردند بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

مرجان با پررویی و وقاحت گفت: مگه من چه عیبی دارم؟ چرا منو نمی گیری پسر حاجی خوشگله؟

برای اینکه لج منو دربیاره اینطوری صدام می کرد. از دستش فراری بودم به خاطر همین می رفتم. دو سه ماهی پیدام نمی شد. تا اینکه تو رو دیدم. بقیه ی ماجرا رو که خودت می دونی. عشق تو انقدر کورم کرد که ترسیدم واقعیت رو بهت بگن. نمی خواستم از دست بدم، اما اون زن مثل جغد می مونه. هر جا برم پیدام می کنه. حالا هم می خواد زندگیمو به هم بزنه. من هیچ تعهدی نسبت به اون زن ندارم. اما اون بهانه کرده و می گه با همین کارت بد نامت می کنم. نازنین نمی خوام التماس کنم، اما ازت توقع دارم عادلانه قضاوت

کنی. من خیلی تلاش کردم که زندگی خوبی برای تو درست کنم. می دونم موفق نشدم و شاید بهتر بود که دیر یا زود خودم بهت می گفتم تا اینجوری شوک بهت دست بده. می دونم نمی خوای نگام کنی، فقط ازت می خوام خوب فکر کنی و موقعیت منو درک کنی.

سهراب وقتی سکوت نازنین را دید از اتاق خارج شد و نازنین همچنان خیره به سقف مانده بود. او در این بازی مات شده بود و راهی جز قبول شکست نداشت.

- نازنین چی شده داری لباسهاتو جمع می کنی؟

نازنین با چهره ی رنگ پریده به مادر سهراب نگریست و گفت:

- من تصمیم گرفتم از سهراب جدا بشم.

مادر سهراب با حیرت نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- اوا، دخترم چرا؟ به همین راحتی؟ می دونی چی داری می گی؟ سهراب خبر داره؟

نازنین: باید منو ببخشید. من عروس بدی بودم، اما چاره ای ندارم.

حاج خانم: هرکاری چاره ای داره. بگو تا من بدونم شاید بتونم کمکت کنم.

نازنین گفت:

- نه هیچ کس نمی تونه کاری بکنه. این مشکل من و سهراب است.

مادر سهراب گفت:

- اگه به خاطر بچه دار شدن که زوده، عجله ای نیست. دکترای خوب می شناسم. تازه شما دو روز دیگه عازم سفرید. من که سر در نمی آرم. اون از سهراب که حرف نمی زنه، اینم از تو. آخه جواب در و همسایه را چی بدم؟

در همین موقع سهراب وارد اتاق شد و گفت:

- خانم جون شما بیرون باشید خودم مسئله رو حل می کنم.

مادر سهراب گفت:

- حل می کنی؟ اگه می گفتی چی شده شاید می تونستم کمکت کنم. من برای شما غریبه ام. آبروی من رفت. سهراب چرا اینطوری شد؟

سهراب: چیزی نشده. نگران نباشید.

مادر سهراب همانطور که زیر لب شکوه می کرد از اتاق خارج شد. سهراب چند دقیقه ای به نازنین خیره ماند. نازنین سر خود را با جمع کردن لباسهایش گرم کرد.

سهراب: عاقبت به این نتیجه رسیدی. می دونستم تو طاقت هیچ چیز را نداری.

وقتی سکوت نازنین را دید جلو رفت و دستان نازنین را گرفت.

نازنین: ولم کن.

سهراب: زندگی‌مونو خراب نکن. من تکلیفم رو با اون روشن می‌کنم.

نازنین: اگه می‌خواستی روشن کنی تا حالا روشن کرده بودی. من اینجا اضافه هستم.

سهراب: من اشتباه کردم. همه اشتباه می‌کنن.

نازنین: بله همه اشتباه می‌کنن اما نه به این بزرگی. تو 5 سال اون زن رو اسیر خودت کردی، بعد ازدواج کردی. اگه واقعا تو اونو نمی‌خواستی می‌گذاشتی به سوی سرنوشت خودش بره.

سهراب: تو این چند سال منتظر بودم که خودش خسته بشه و ازدواج کنه. می‌خواستم عذاب وجدان نداشته باشم. اگه مردی پیدا می‌شد و اونو تامین می‌کرد من از خدام بودم.

- بین سهراب من همه چیز رو تو زندگی می‌تونم تحمل کنم جز این یکی رو. تو باید به من حق بدی. خوشحالم که بچه ای در کار نیست. این طور راحت تر می‌تونیم از هم جدا بشیم.

سهراب با عصبانیت گفت:

- فکر طلاق رو از سرت بیرون کن. من نمی‌زارم طلاق بگیری.

نازنین گفت:

- چه بخوای چه نخواهی من طلاق می‌گیرم. نمی‌ذارم آبروم رو بیشتر از این ببری.

- تو داری اشتباه می‌کنی. بهت ثابت می‌کنم، فقط بهم فرصت بده.

نازنین در چمدانش را بست و گفت:

- تو زندگی هیچ چیز از تو نمی‌خواستم جز صداقت. تو زندگی خودت و اون زن و من را به بدبختی کشاندی. اگه من جای تو بودم دیگه حرف نمی‌زدم. از سر راهم برو کنار.

نازنین به سرعت از اتاق خارج شد. مادر سهراب در اتاق نشیمن نشسته بود و با چهره‌ی درهم به فکر فرو رفته بود.

نازنین: خانم جون من می‌روم اما تو رو خدا حلالم کنید. نمی‌تونم تو صورت شما و حاج آقا نگاه کنم.

مادر سهراب برخاست و به طرف نازنین رفت و گفت:

- نمی‌دونم چی شده اما می‌تونم بفهمم که تو گناهکار نیستی. من پسر خودمو خوب می‌شناسم اما اگه می‌دونی راهی برای برگشتن است برگرد.

اشکهای نازنین بی‌اختیار سرازیر شد. او از این همه گذشت و عاطفه و صبر این زن متحیر بود.

اتوبوس به راه افتاد. نازنین بار دیگر تنها بود. شاید تنها تر از همیشه. از اینکه دل مادر سهراب را به درد آورده بود، خجالت زده بود. شاید باید می ماند و مبارزه می کرد. مثل مادر خودش و یا مادر سهراب. مثل مادر بزرگها. مثل قدیما که می سوختند و می ساختند. ولی سهراب چنان از پشت به او خنجر زده بود که نمی توانست درد آن را تحمل کند. اما سهراب برای به دست آوردن من دروغ گفته بود. نمی دونم اگه منم جای سهراب بودم چنین دروغی می گفتم. نه این کار غیر از انسانیت است. چهره ی آن زن را به یاد آورد. موهای قهوه ای رنگ کرده با پوستی روشن و چشمان میشی. قد بلند و خوش اندام بود اما چیز نامطلوبی در قیافه اش بود و یا به قول قدیمی ها نجسب بود. آرایش غلیظی داشت. حالا می فهمید چرا سهراب از آرایش زیاد خوشش نمی آمد. او همیشه به نازنین می گفت که حالت دخترانه و شرقی گونه تو را دوست دارم. آخ، چرا سهراب اینقدر حماقت کرده بود؟ از کجا باور کند که سهراب راست می گوید و از آن زن متنفر است؟ شاید می خواهد هر دوی آنها را داشته باشد. زمانی می اندیشید که سهراب با او صادق است اما حالا هیچ حرف او را قبول نداشت. هفته ی پیش او در تکاپو و هیجان سفر بود و خود را کامیاب و راضی از زندگی می دید و اینکه آواره و بخت برگشته، نمی دانست جواب پدر و مادرش را چگونه بدهد. خاله اصرار داشت با او بیاید اما نازنین نمی خواست بیشتر از این مزاحم زندگی او شود. آنها صبح با یکدیگر وداع کرده بودند. خاله طبق معمول از نازنین سوالی نکرد فقط گفت:

- دخترم عجله نکن. عجله کار شیطونه. صبر کن بین قسمت چی می شه.

اتوبوس در طول جاده می رفت. او برای چندمین بار از اوج به زیر آمده بود. این شکستها کم کم داشت او را از پا در می آورد و از زندگی ناامید می کرد.

نمی دانست می تواند آغازی دوباره داشته باشد. او به رغم خیانت سهراب او را دوست می داشت و اگر پای احساس و غرورش در میان نبود، نمی توانست از سهراب جدا شود. اما حالا نوبت سهراب بود که تکلیف خود را روشن کند و ثابت کند که زندگی با او را می خواهد یا برایش تفاوتی نمی کند. خاله راست گفت، باید عجله نمی کرد. سهراب شوهرش بود و نازنین خود را اسیر محبتهای سهراب می دید و نمی توانست به این راحتی که می اندیشد از گذشته های شیرین که بهترین دوران زندگی محسوب می شد دل بکند. باید در خانه خوب می اندیشید و سهراب را آزاد می گذاشت تا او نیز راه درست را انتخاب کند.

- این تمام قضایا بود. نمی دونم چی بشه اما ازتون خواهش می کنم این حرف بین خودمون بمونه.

پدر در فکر فرو رفته بود. مادر نگران گفت:

- همه چیز تو زندگیم دیده بودم جز این یکی رو.

پدر: سهراب نباید پنهان می کرد. باید اول تکلیفشو با اون زن روشن می کرد بعد ازدواج می کرد.

نازنین: مدام می گه رفاقت، لوطی گری، مردونگی. شعار می ده می خواد پایبند به قولش باشه اما آبروی من می ره. اگه اون زن دست بر نداره من باید دست بکشم. چاره ای ندارم. اصلا از کجا بدونم سهراب راست می گه؟ اعتمادمو از دست دادم. نمی تونم تشخیص خود و بد را بدهم. اعصابم به هم ریخته است.

مادر: اون که تا حالا ایستاده. معلومه به این راحتی دست نمی کشه. خدایا این چه قسمتی بود؟ خدا رو شکر که بچه نداری.

نازنین برخاست و به اتاق نسترن رفت و پدر و مادر را با افکار مغشوش تنها گذاشت.

- دخترم حالت خوب نیست؟

نازنین صورتش را شست.

- نمی دونم از اون روز که مریض شدم سرگیجه و حالت تهوع دارم.

مادر گفت:

- امروز می برمت دکتر، ضعیف شدی. پاشو برات نبات داغ درست می کنم، شاید سردیت کرده.

نازنین حرفهای دکتر را نمی شنید. فقط این صدا در گوشش انعکاس می یافت. دخترم شما باردار هستید چطور متوجه نشدید؟ این خبر شاید ماه پیش برای نازنین کمال آرزویش بود اما حالا در بدترین شرایط که تنها و بلاتکلیف بود، این کلمات مانند کابوس در گوشش می پیچید.

وقتی به خانه رسید گریستن آغاز کرد. مادر مدام او را دلداری می داد و می گفت:

- اینقدر ناشکر نباش. خواست خدا بود. اینقدر گریه نکن برات خوب نیست.

وقتی شب سر بر بالش نهاد از فکر اینکه دیگه تنها نیست و باید مسئولیت موجود دیگری را بر دوش بکشد احساس خوشایندی داشت. شوک اولیه از بین رفته بود. دست بر شکمش نهاد و آن را نوازش کرد. اگر او سهراب را نداشت حداقل این کودک مال او بود و هیچ کس نمی توانست از او جدا کند. نازنین احساس زنده بودن کرد و با خود عهد بست به خاطر کودکی که در راه دارد هیچ گاه ناامید نباشد و همچنان مبارزه کند. حالا او همدست کوچکی داشت و آرامش در زوایای چهره اش موج می زد. سپس با لبخندی زیبا به خواب رفت.

- نازنین خانمی اومده دم در کارت داره.

اسن صدای نسترن بود. نازنین گفت:

- تعارف می کردی می آمد تو.

نسترن گفت:

- تعارف کردم اما گفت همین جا راحتم.

نازنین: نفهمیدی کی بود؟

نسترن: نه نشناختم.

نازنین به طرف در کوچه به راه افتاد. دلش شور می زد. وقتی در را گشود با کمال تعجب مرجان را دید.

نازنین: سلام.

مرجان: سلام.

نازنین گفت:

- بفرمایید منزل.

مرجان به درون حیاط پا گذاشت و گفت:

- همینجا خوبه.

نازنین: آدرس منو از کجا پیدا کردی؟

مرجان گفت:

- برات مهمه؟

نازنین: نه. حالا چه کار داری؟

مرجان که از خونسردی نازنین متعجب بود گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر از دیدن من بی تفاوت باشی.

نازنین: شما می خواستید زندگی من به هم بخوره که خورد. منم قبول کردم که از زندگی شما دو تا کنار بکشم. کار دیگه ای از دستم بر می آد؟

مرجان: تو دختر خوبی هستی ولی می دونی که سهراب عاشق توست. چیزی که من هرگز نتونستم به دست بیارم اما منم عاشق سهرابم. دو روز پیش اومد و هرچی از دهنش در اومد به من گفت اما نمی تونم ازش دست بکشم. وقتی یک سال از ازدواجتون گذشت امیدوار بودم که از تو خسته بشه و به طرف من بیاد اما وقتی اون روز دیدمت فهمیدم که اشتباه می کنم. تو هم جوونی هم زیبا و مهمتر از همه مردی که دوستت داره و پایبند اخلاقیاته. من بهت حسودیم می شه.

نازنین خجالت می کشید در صورت آن زن که داشت همه چیز را اقرار می کرد نگاه کند. نازنین احساس آن زن را می فهمید. او عاشق بود همانگونه که خودش بود. نازنین با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- متاسفم. خبر از هیچی نداشتم. حالا هم حاضریم به خاطر شما هر کاری بکنم اگه بدونم موفق می شوید.

مرجان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بی فایده است. باید زودتر از این ها دست می کشیدم و بیخود امیدوار نمی شدم. سهراب راست می گفت. من از نجابت و آبروی اون سواستفاده کردم. فکر می کردم رام می شه. هرچیز که پایه و اساسش دروغ باشه سرانجامی نداره. امشب فراره بیاد و تو رو برگردونه.

اومدم بهت بگم که من اضافه بودم و می خواستم خودم رو تحمیل سهراب کنم. سهراب از من متنفره و تا حالا هرچه کرد برای شوهر خدایبامرزم بود. امیدوارم خوشبخت بشی.

و آهسته به طرف در حیاط رفت. آن را گشود و خارج شد. نازنین به طرف او رفت و گفت:

- مرجان.

مرجان ایستاد و به طرف نازنین نگریست. نازنین گفت:

- مرجان تو هم زیبا و خوب هستی. کاش سهراب می فهمید که اشتباه می کنه.

مرجان لبخند تلخی زد و گفت:

- فقط اومدم بگم که حتما با شوهرت برگرد خونه. اون به تو احتیاج داره.

نازنین گفت:

- من هیچ وقت فراموش نمی کنم.

مرجان به راه افتاد و نازنین اینقدر ایستاد تا در خم کوچه گم می شد. نازنین باور نمی کرد که مشکلی که اینقدر پیچیده بود به همین راحتی حل شد و سهراب با ثابت کردن بی گناهییش به طرف او بیاید. مرجان زن عاشقی بود که به خاطر عشقش گذشت می کرد. آن شب مادر غذای لذیذی تدارک دید و نازنین با شور و شغف در انتظار سهراب به سر می برد. با هر صدایی از جایش می پرید و گمان می کرد سهراب رسیده است. ساعت 10 شد اما خبری از سهراب نبود. شام مادر یخ کرد، نسترن و نسرین چرت می زدند. نازنین کلافه شد. مدام در حیاط راه می رفت، در کوچه را باز و بسته می کرد. عاقبت پدر او را فراخواند و گفت:

- شاید ماشین خراب شده یا صاحب راه می افته. نباید دلشوره داشته باشی.

اما نازنین چنان تشویشی داشت که حالش را به هم می زد. مادر ساعت 12 به زور او را به رختخواب برد و آنقدر بالای سرش نشست تا نازنین به خواب رفت. صبح زود نازنین از خواب پرید. پدر وضو می گرفت که نازنین پرسید:

- خبری نشد؟

پدر سرش را تکان داد و گفت:

- نه دخترم. می رم از سر کار تلفن می زنم و می پرسم. نگران نباش.

نازنین نمی دانست دلیل این همه اضطراب چیست. ساعت 9 زنگ در پی در پی نواخته شد. نازنین از پنجره به حیاط نگریست. مادر در را گشود و نازنین از حالت حرف زدن مادر متوجه شد که باید غریبه باشد. از پنجره دور شد و به طرف آینه رفت. ناگهان صدای مادر به گوشش رسید که او را می خواند. سراسیمه به حیاط دوید و مادر را رنگ پریده و مشوش دید. نازنین گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

وقتی به در کوچه نگریست مامور پلیس را مشاهده کرد. به مادر نگاه کرد شاید جواب سوالش را بیاید. مادر گفت:

- نازنین، دخترم نگران نباش. این آقایون... چطور بگم... بین تو وضعیت مساعد نیست.

نازنین میان صحبت مادر پرید و گفت:

- مادر خواهش می کنم بگید چی شده.

مادر: این آقایون میگن که سهراب خان رو دستگیر کردن.

نازنین به طرف دو مامور رفت و گفت:

- به چه جرمی؟

یکی از آنها پاسخ داد:

- شوهر شما به اتهام قتل دستگیر شده.

نازنین گفت:

- قتل؟ قتل چه کسی؟

آن مرد که درجه ی سروانی داشت گفت:

- اگه اجازه بدهید داخل شویم و چند سوال از شما بکنیم.

نازنین: بفرمایید ولی تو رو خدا بگید چی شده؟

سروان گفت:

- من سروان مرادی مامور پرونده ای هستم که شوهرتون به جرم قتل زنی به نام مرجان فنایی دستگیر شده.

نازنین سرش گیج رفت و مادر به طرف او دوید و او را در آغوش گرفت و نسترن سراسیمه شربت قندی مهیا کرد و در حلق نازنین ریخت. سروان مرادی گفت:

- معذرت می خوام اما کار ما اینطور ایجاب می کنه که رک و راست بگیم.

مادر گفت:

- بخت دختر من سیاهه شما چکار کنید.

نازنین را به اتاق بردند. در گوشه ای تکیه داد و نشست. چهره ی مرجان آن زن ناامید و جوان در نظرش آمد. چرا سهراب این کار را کرده بود؟ نمی توانست جواب سوالش را بیاید. رو به سروان کرد و گفت:

- لطفا هرچه می خواهید پرسید، من حاضرم.

سروان گفت:

- شما با مقتول آشنایی داشتید؟

نازنین: بله دوبار ایشان رو دیده بودم.

سروان: برای آخرین بار کی بود؟

نازنین گریه سر داد و گفت:

- دیروز صبح.

سروان: برای چه کاری آمده بود؟

نازنین: اومده بود منو با شوهرم آشتی بده.

سروان: شما با شوهرتان اختلاف داشتید؟

نازنین: بله. اختلاف ما سر این خانم بود اما دیروز حل شد و قرار بود شوهرم بیاد و مرا با خود ببرد.

سروان: بله دقیقا ولی به جای اون رفتن سراغ همسر دیگه شون و اونو به قتل رسوندن.

نازنین: من باورم نمی شه که سهراب قاتله. نه حقیقت نداره.

سروان: البته تا اینجا کار اینطور به نظر میاد تا تحقیقات ما تموم بشه. شما دیشب کجا بودید؟

نازنین: خونه و منتظر سهراب بودم.

سروان: به نظر شما انگیزه ی شوهرتان برای قتل چی بوده؟

نازنین: انگیزه؟! نه، هیچ انگیزه ای وجود نداشت. سهراب 5 سال بود که این خانم را می شناخت. مرجان قرار بود از زندگی سهراب بیرون بره.

و دوباره شروع به گریه کرد. مادر گفت:

- جناب سروان حال دخترم خوب نیست و لطفا تمومش کنید.

- بله متوجه هستم. ما دوباره مزاحم خواهیم شد.

پدر سراسیمه به خانه آمد و خبر آورد که حاج مشیر سکنه کرده و حالش خوب نیست و مرجان دارد به تهران می آید. پدر در کنار نازنین نشست و گفت:

- دخترم نمی دونم چرا زمنه با تو نمی سازه اما مطمئنم که سهراب قاتل نیست. ما باید کمکش کنیم.

نازنین سر بر شانه ی پدر گذاشت و برای مرگ مرجان گریست. هنوز باور نمی کرد زنی را که دیروز ملاقات کرده اکنون جسدی بیش نیست.

مرجان به همراه همسرش به خانه ی آنها آمد و در آغوش نازنین دقایقی گریست. شوهرش محمد با پدر آهسته صحبت می کرد. مرجان وقتی آرام گرفت، گفت:

- دوست محمد وکیل است. قرار است ساعتی بعد برویم و با او صحبت کنیم تو هم بهتره با ما بیایی و قضایا رو تعریف کنی. می دونم حوصله نداری ام من در جریان نیستم. باید زود دست به کار شویم.

آنها سه نفری به سمت دفتر وکالت راه افتادند. سر راه مرجان به خانه تلفن کرد و حال حاج مشیر را پرسید. مهسا گفته بود همانطور است و فرقی نکرده است. آقای دادفر یکی از دوستان صمیمی محمد بود که زیاد به اصفهان سفر می کرد و طبق گفته هایش سهراب را نیز دیده بود. آقای دادفر تمام قضایا را از زبان نازنین شنید اما دو چیز نامعلوم بود. اول اینکه چه کسی به پلیس خبر داده بود و در ثانی چرا سهراب قرار نکرده بود؟ آقای دادفر عقیده داشت:

- معمولا کسانی که انگیزه ی قتل دارند به سرعت فرار می کنند.

باید فردا بروم و با سهراب ملاقات کنم تا جواب سوالهایم را پیدا کنم...

از آنها خداحافظی کرده و برای بعدازظهر روز بعد قرار ملاقات گذاشتند. نازنین در دو حالت دوگانگی دست و پا می زد از آن طرف عشق و محبتی که به سهراب داشت و از طذف دیگر احساس سردی و دلزگی می کرد. نمی دانست آیا باید به سهراب کمک کند و یا او را به حال خود بگذارد. اگر واقعا او قاتل بود احساس دوم بر او غالب می شد. او برای کودکی که زاده نشده بود اضطراب داشت. سرنوشت نامعلوم خود و سهراب چگونه می توانست کودکی را خوشبخت سازد؟

بعدازظهر روز بعد آنها به ملاقات آقای دادفر رفتند. نازنین دلهره عجیبی برای این ملاقات داشت. آقای دادفر دقایقی در سکوت بود سپس گفت:

- راستش من به ملاقات سهراب رفتم. اولاً که روحیه ی خیلی خرابی داشت در ثانی گفت من وکیل نمی خوام و بدتر از همه اینکه او خود را قاتل معرفی کرد.

مرجان جیغ کوتاهی زد و نازنین رنگ پریده بر روی صندلی چسبیده بود. محمد گفت:

- به نظر شما حقیقت رو می گه؟

مرجان با حیرت گفت:

- این چه حرفیه؟

محمد: بین عزیزم تو باید خونسرد باشی. من فقط می خوام نظر دادفر رو بپرسم.

آقای دادفر گفت:

- راستش نمی شه تشخیص داد. اولاً در این گونه مواقع انگیزه ای برای زندگی میسن و اون شوکی که وارد شده هنوز برطرف نشده.

نازنین با صدایی بم گفت:

- می شه من ملاقاتش کنم؟

محمد و دادفر به یکدیگر نگریستند و دادفر گفت:

- نظر بدی نیست. باید هر طور شده وسیله ملاقات شما رو جور کنم. شما منتظر باشید تا خبرتان کنم. آن شب نازنین کابووس می دید. وقتی از خواب پرید تمام تنش خیس از عرق بود. تشنه اش شده بود. به حیاط رفت و صورتش را آب زد و جرعه ای آب نوشید. دوست نداشت بخوابد. می ترسید باز آن کابوس وحشتناک به سراغش بیاید. به اتاق برگشت. در گوشه ای کز کرد و به آسمان چشم

دوخت. حس غریبی او را در بر گرفته بود. یاد گذشته چون رویایی شیرین می نمود که در آن سهراب خودنمایی می کرد. دستان نوازشگر سهراب، چشمان پرجاذبه و لبخند با شکوهش همه و همه تمام آن خوشبختی او بود. باید سهراب را می دید. به هر وسیله ی ممکن باید او را ملاقات می کرد.

نازنین پشت درب شیشه به انتظار سهراب بود. قلبش فشرده می شد. نمی دانست سهراب با دیدن او چه عکس العملی از خود نشان می دهد.

دقایق مانند قرنی می گذشت. ناگهان سهراب پدیدار شد. نازنین ناخودآگاه برخاست. سهراب به نزدیک شیشه مقابل نازنین رسید و با نگاهی ناآشنا نازنین را می نگریست. نازنین دستانش را روی شیشه گذاشت و اشک بر پهنای صورتش روان شد. سهراب بی اعتنا نشست و نازنین به تبعیت از او نشست. گوشی را برداش. سهراب را نیز گوشی را با اکراه برداشت. نازنین گفت:
– سلام.

سهراب: سلام.

نازنین: سهراب حالت خوبه؟

سهراب: برای چی اومدی؟

نازنین: اومدم ببینمت. من می دونم که تو بی گناهی. اومدم کمکت کنم.

سهراب: اما من قاتلم. به جز من چه کسی می توانست اون رو کشته باشه؟

نازنین: سهراب با خودت لج نکن. ما برات وکیل گرفتم. چرا با اون صحبت نمی کنی؟ چرا اتفاقات اون روز رو براش تعریف نکردی؟

سهراب با خشم گفت:

- من از زندگی، از همه چیز بیزارم. ترجیح می دم بمیرم. تو هم برو و ولم کن. تو جوونی و می تونی از نو شروع کنی.

نازنین عصبی بود. کلافه شده بود. سهراب داشت با زندگی او بازی می کرد. می خواست فریاد بزند. دست بر شقیقه هایش گذاشت. تلفن از دستش رها شده بود. با دستانی لرزان گوشی را برداشت و گفت:

- سهراب حداقل به خاطر بچه مون به خودت بیا. من می دونم تو قاتل نیستی. بچه ی من پدر می خواد. به خاطر من، به خاطر خودت، به خاطر گذشته ها، به خاطر عشقمون لج نکن.

سهراب هاج و واج نازنین را نگاه می کرد. گاه به چهره ی نازنین و گاه به شکم او. انگار می خواست حقیقت را جستجو کند. سهراب برخاست و بدون اینکه به نازنین نگاهی دوباره بیاندازد از سالن خارج شد و فقط هق هق گریه اش در فضای بی روح آنجا شنیده می شد. در راه بازگشت دادفر از نازنین پرسید که سهراب چه گفت؟ حاضر به همکاری هست؟

نازنین با نگاهی بی رمق گفت:

- حرفی نزد. سهراب سرخورده و ناامیده آقای دادفر. به من ثابت شده که اون قاتل نیست.

دادفر: از کجا اینطور مطمئنید؟

نازنین: من اون رو خوب می شناسم. از نگاهش، از شوکی که بهش وارد شده و از اینکه نمی خواد خودشو رو تبرئه کنه. حتی اگه قاتل بود می تونست کمک بخواهد و از بار گناهش کم کنه. اون یخ زده. باید به خودش بیاد. تنها راه نجاتش انگیزه برای زندگی کردنه.

دادفر با دقت به چهره ی نازنین نگریست و با خود اندیشید او همه چیز را از دریچه ی عشق می بیند. او زن عاشقی است. استدلالهای اون نمی تونه منطقی باشه.

مرجان نگران و ناامید به خاطر پدرش بازگشت. نازنین قول داد به محض اینکه خبری از سهراب شد با آنها تماس بگیرد.

دو روز بعد دادفر پیغام فرستاد که نازنین به دفتر او برود تا در جریان کار باشد. وقتی نازنین نشست دادفر با لبخندی پیروزمندانه گفت:

- شما موفق شدید.

نازنین صاف نشست و گفت:

- برای چه چیز؟

- شما انگیزه ی زندگی رو به سهراب دادید. اون با من حرف زد و باید بگم اولین گام برداشته شد. نازنین بعد از یک هفته لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:

- خوشحالم. اون چی گفت؟

دادفر: گفت که قاتل نیست و ماجرای اون شب رو اینطور توصیف کرد که ساعت 9 برای اتمام صحبت و دادن پول به این خانم و همینطور سند خونه به اونجا می رود تا مطمئن شود مرجان به سراغ شما اومده و شما رو راضی به بازگشت کرده. سهراب می گوید در کوچه باز بود و همینطور در آپارتمان نیمه باز بوده. هرچه در می زند کسی جواب نمی دهد. آهسته به درون می رود و روی کاناپه جسد مرجان را که با ضربات چاقو به قتل رسیده بود روبرو می شود. وقتی به خود می آید متوجه می شود که در بد موقعیتی قرار گرفته. نمی داند به پلیس خبر بدهد یا نه؟ در این گیر و دار صدای ماشین پلیس به گوشش می رسد و بقیه ی ماجرا. حالا سروان مرادی طبق گزارش پرونده می گوید حوالی ساعت 9 شخصی از بچه تلفن عمومی به پلیس خبر یک قتل را می دهد و سریع قطع می کند. با توجه به اظهارات سهراب باید دید شخص ثالث که بوده که در جریان این قتل بوده و می خواسته تا سهراب از محل جنایت فرار نکرده او را به دام بیاندازد و خبر مهم تر اینکه همسایه ی طبقه پایی متوجه می شود که در باز است. وقتی می خواهد اقدام به بستن آن نماید صدای بسته شدن در را می شنود. یعنی همان ساعت نه. همان ساعتی که سهراب به سراغ مقتول می رود. به نظر من اول شخص سوم تمام پیش بینی ها رو انجام داده تا سهراب بدون هیچ نگرانی وارد خانه شود. کما اینکه در کوچه باز بوده تا سهراب زنگ نزند و تصود نماید که مقتول در خانه نیست.

نازنین نور امیدی در قلب خویش احساس می کرد. رو به دادفر گفت:

- اما مهم شخص ثالثه. اون کی می تونه باشه؟

دادفر متفکرانه گفت:

- سروان مرادی پیگیر این پرونده است و در حال تحقیق است. ولی من و شما باید برای سرعت بخشیدن به تحقیقات به آنها کمک کنیم. من امروز دوباره سهراب را می بینم. شما پیغامی برای او ندارید؟

نازنین تکه کاغذی را از روی برداشت و بر روی آن نوشت: « دوستت دارم، » و آ،آ به دادفر داد و گفت:

- این رو بهش بدهید.

نازنین از شوق می خواست فریاد بزند اما می دانست تا به مقصود رسیدن راه زیادی در پیش دارد.

در باجه ی تلفن مادر سهراب گریه می کرد و نازنین از این سو. عاقبت نازنین گفت:

- خانم جون تو رو خدا گریه نکنید. حاج آقا حالشون چطوره؟

خانم جون گفت:

- شکر خدا بهتره. یکی دو روز دیگه مرخص می شه. بگو سهراب چطوره؟ می خوام پیام تهران ولی دخترا نمی دارن.

نازنین: خانم جون سهراب خیلی خوبه و بهتون قول می دم با سهراب برگردم خونه. شما نباید نگران باشید. پلیس به دنبال قاتله.

خانم جون گفت:

- دخترم دعای می کنم. مواظب خودت باش. سعی می کنم حتما پیام و بینمت.

نازنین: شما مواظب حاج آقا باشید. اجازه ی ملاقاتم نمی دهند. خودم بهتون خبر می دهم.

نازنین احساس مادرانه خانم جون را درک می کرد و صدای گریه ی سوزناک او هنوز در گوشش شنیده می شد.

شوهر مرجان و مهسا دو سه باری به تهران آمدند و بلافاصله

بازگشتند. از دست هیچ کس کاری بر نمی آمد. فقط باید انتظار می کشیدند. یک بار سروان مرادی به دیدن نازنین آمد و سوالاتی کرد اما به نتیجه ای نرسید. البته گفت:

- سر نخ هایی به دست آمده اما نتیجه گیری زود است.

دو هفته از وقوع قتل می گذشت. نازنین احساس می کرد که وقت بیهوده هدر می رود و او دست روی دست گذاشته. به دیدار دادفر رفت تا شاید بتواند به نتیجه ای برسد. دادفر آن روز وقت آزاد داشت و نازنین از او خواست تا خانه ی مرجان را ببیند. آنها به محل زندگی مرجان رسیدند. آپارتمان 4 طبقه بود که مرجان در طبقه ی دوم آن زندگی می کرد. آپارتمان نبش خیابان بود و روبروی آن سوپر مارکت و اتوشویی و تعمیرگاه لوازم برقی بود. نازنین کمی در آن خیابان قدم زد و سپس بازگشتند. نازنین آن شب تا نزدیکیهای صبح قدم می زد. مغزش می خواست جرقه ای بزند اما خاموش بود. ناامیدانه به رختخواب رفت تا صبح بتواند به حوالی خانه مرجان برود. حس می کرد که در آنجا چیزی به انتظار اوست.

نازنین عینک آفتابی بر چشم زده بود و به فروشگاه مواد غذایی داخل شد و به بهانه ی خرید اجناس فروشنده ها را زیر نظر داشت. کمی خرید کرد و به مغازه ی اتوشویی رفته، در آنجا مردی 35 ساله مشغول به کار بود. نازنین سلام کرد و گفت:

- می خواستم سوال کنم که به پارچه ی ساتن رنگ می گیره؟

آن مرد گفت:

- راستش من وارد نیستم. الان همکارم می یاد ازش بپرسید.

نازنین تشکر کرد و گفت:

- من همین حوالی هستم مجددا مزاحم می شوم.

به مغازه ی لوازم الکتریکی رفت. در آنجا نیز چیزی دستگیرش نشد. وقتی می خواست خارج شود متوجه موتور گازی که کنار اتوشویی پارک کرد شد. خود را عقب کشید. علی تغییر قیافه مثل ریش و سبیل، نازنین قیافه ی فرهاد را به خوبی تشخیص داد. رنگ از رویش پرید. صاحب مغازه پرسید:

- خانم اتفاقی افتاده؟

نازنین لیوان آبی طلبید و با دستانی لرزان آن را سر کشید و به سرعت خارج شد. جلوی تاکسی را گرفت و خود را در صندلی عقب انداخت. از دیدار فرهاد آن هم در آنجا دلشوره ی عجیبی داشت. آیا قتل مرجان می توانست ربطی به فرهاد داشته باشد؟ به دفتر دادفر رفت. دادفر از دیدن نازنین در آن حالت متعجب شد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

نازنین اتفاقات آن روز و دیدار فرهاد و اینکه در گذشته هواخواه او بوده را برای دادفر تعریف نمود. دادفر گفت:

- بسیار عالی اما همیشه با اطمینان حرف زد. باید به دیدار سروان مرادی برویم.

دادفر سریع حاضر شده و با نازنین به اداره ی آگاهی رفتند. سروان مرادی پس از شنیدن سخنان نازنین گفت:

- راستش ما هم به ایشان مظنون بودیم اما نمی دونستم نسبت فامیلی دارید. به گفته ی همسایه ها این آقا به بهانه ی دادن و گرفتن لباسهای مقتول زیاد به آنجا رفت و آمد داشته اما در بازجویی فرهاد گفت این کار را برای همه انجام می دهند و مشکلی از نظر کاری نیست. ما ظاهرا اظهارات ایشون را قبول کردیم ولی فرهاد را زیر نظر گرفتیم تا اگر رفتار مشکوکی از او سر زد در جریان باشیم اما با صحبتهای شما بیشتر باید روی این آقا کار شود. شما باید خودتونو دیگه نشون این شخص ندهید و با کسی راجع به این مسئله صحبت نکنید. من دوباره از فرهاد بازجویی خواهم کرد تا شاید بتوانم سر نخ به دست بیاورم.

این انتظارهای بی پایان نازنین را به جنون می کشاند. شبها در اتاقها راه می رفت و روزها کلافه و سردرگم بود. حالا باز هم باید انتظار می کشید.

- پدر! فرهاد چند ساله در اتوشویی کار می کنه؟

پدر گفت:

- فکر می کنم سه سالی می شه.

نازنین: از کارش راضی بود؟

پدر: شریکی داشت اما از درآمدش راضی بود. چطور به یاد فرهاد افتادی؟

نازنین: همینطوری. بالاخره هر چی باشه پسرعمو و دخترعمو هستیم.

پدر با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- اگر با فرهاد ازدواج می کردی الان زندگی آرام و بی صدایی داشتی. پسر خوبی بود تو را هم دوست داشت.

مادر گفت:

- قسمت بود. دیگه نمی خواد افسوس گذشته رو بخوری.

نازنین نزد نسترن رفت و گفت:

- نسترن راستی از مرضیه خبر نداری؟

- چند بار توی راه مدرسه دیدمش. خیلی خوشحال شد که منو دید و خیلی از تو می پرسید که چطور شد ازدواج کردی.

نازنین: مرضیه دختر خوبی است. منم دلم براش تنگ شده.

نسترن: در ضمن یک عکس عروسی تو را دادم بهش.

نازنین جا خورد و گفت:

- برای چی دادی؟

نسترن: خیلی خواهش کرد منم نخواستم دلش بشکند. عیبی داره؟

نازنین: نه! نه! اما کدوم عکس؟

نسترن: اون عکس دو نفریتون که تو باغ انداخته بودی. به نظر من قشنگترین عکس بود.

نازنین برخاست و در اتاق به قدم زدن مشغول شد. حالا می توانست بفهمد که فرهاد از کجا سهراب را می شناخت و احتمالات زیادی

داشت به یقین تبدیل می شد.

- دخترم خوبیت نداره بیا تو هم برویم.

- نه مادر من تو خونه راحت ترم.

پدر گفت:

- هر طور راحتی. ما زود برمی گردیم.

وقتی آنها رفتند نازنین روی پله نشست و به ستاره ها چشم دوخت. آن شب یکی از دوستان قدیم پدر آنها را برای شام دعوت کرده بود. نازنین از اینکه تنها بود احساس آرامش می کرد. حالا می توانست افکار خود را نظم بدهد. چند دقیقه ای از رفتن پدر و مادر نمی گذشت که زنگ در به صدا در آمد. نازنین به گمان اینکه آنها چیزی جا گذاشته اند در را گشود و از وحشت جیغ کشید، اما دستان قوی و مردانه فرهاد جلوی دهانش را گرفت و در را بست. نازنین از وحشت نمی توانست نفس بکشد. با چشمانی گشاده به چشمان فرهاد می نگریست. فرهاد با خشونت او را به اتاق برد و به گوشه ای پرت کرد و گفت:

- صدات در بیاد با این تکه تکه ات می کنم.

اشاره به چاقویی که در دست داشت کرد. نازنین گفت:

- از جون من چی می خوای؟

فرهاد: تو از جون من چی می خوای؟ برای چی منو تعقیب می کنی؟ چرت به پلیس اون مزخرفات رو گفتی؟ خیلی شوهر گردن کلفتتو دوست داری اما به زودی اون گردن زیر طناب دار دو تکه می شه.

نازنین که از شنیدن این حرف احساس نفرت کرد گفت:

- احمق این چه کاری بود کردی؟ چرا اون زن رو کشتی؟ می دونی که سهراب بی گناهِه.

فرهاد موهای نازنین را در دست گرفت و پیچاند و گفت:

- احمق تویی که منو به اون مرتیکه ی بی همه چیز ترجیح دادی. دیدی که بهت خیانت کرد. تو لیاقت نداری.

آنگاه به چشمان نازنین نگاه کرد و با حالت جنون آمیزی گفت:

- من عاشق تو بودم، دوستت داشتم اما تو بدبختم کردی. پای من بیخود توی این ماجرا کشیده شد. وقتی اون عکس لعنتی رو دیدم چه حالی شدم. از اون روز تصمیم گرفتم ازت انتقام بگیرم. حالا وقتشه.

تیغه ی چاقو را به گلوی نازنین نزدیک کزد و نازنین سردی مرگ را در تنش احساس می کرد. چشمانش را بست و در همان زمان در اتاق گشوده شد و سروان مردای به همراه چند نفر به داخل اتاق ریختند و نازنین دیگر چیزی نفهمید.

وقتی به هوش آمد پدر و مادر و دادفر و سروان مرادی بالای سر او بودند. پدر صورت نازنین را بوسید و دادفر به او تبریک گفت. سروان مرادی با لبخند به نازنین می نگریست. نازنین گفت:

- فرهاد، فرهاد چی شد؟

سروان مرادی: فرهاد رفت همان جایی که باید بره و به جای اون سهراب آزاد می شه.

نازنین لبخندی زد و به پدر گفت:

- پدر برای شما و عموجون متاسفم. نمی دونم چرا فرهاد مرتکب این جنایت شده.

دادفر گفت:

- طبق اظهارات قاتل وقتی عکس عروسی شما رو می بینه سهراب رو می شناسه و می بینه که همون مردی است که به نام شوهر به منزل مرجان که یکی از مشتریان آنهاست رفت و آمد می کنه و در نتیجه زیر پای مرجان می نشیند و مرجان به تحریک فرهاد به سراغ شما می آید. بدون اینکه نیت واقعی فرهاد رو بدونه. وقتی مرجان رضایت می دهد که از زندگی شما بیرون بیاد فرهاد نقشه قتل رو می کشه و می خواد با این کار سهراب محکوم به مرگ بشه و به این وسیله انتقام خود را گرفته باشد اما باید می دانست که سر بی گناه پای دار می ره اما بالای دار نمی رود. در ضمن نقشه ی امشب رو سروان مردای کشیدند تا فرهاد رو به دام بباندازند.

صبح نازنین به همراه پدر به انتظار آزادی سهراب ایستاده بودند. وقتی در گشوده شد نازنین نفهمید چه زمانی به آغوش سهراب پناه برد. سهراب او را می بویید و می بوسید. نازنین گریه می کرد و پدر در گوشه ای اشک شوق می ریخت. سهراب سرپای نازنین را نگرست و گفت:

- حال بچه مون چطوره؟

نازنین در میان حق هق گریه گفت:

- برای دیدن تو روزشماری می کنه.

سهراب خندید و گفت:

- من فقط به عشق دیدن او زنده ام.

نازنین: پس از حالا من یه هوی درست و حسابی دارم.

بعد از یک روز استراحت به طرف اصفهان حرکت کردند. در آنجا همگی منتظر ورود آنها بودند. حاج مشیر که سلامتی نسبی پیدا کرده بود به یمن آزادی سهراب چند گوسفند قربانی کرد. مادر سهراب از آغوش پسرش بیرون نمی آمد. نازنین وقتی صورت مادر سهراب را بوسید گفت:

- به شما قول دادم که با سهراب برگردم و به قولم وفا کردم.

خوشبختی در آن خانه به اوج خود رسیده بود و نازنین خدا را شکر می کرده که دوباره دلهایشان لبریز از شوق و شادی است.

هوایما اوج گرفت. نازنین دستش در دست سهراب بود. نازنین گفت:

- نرفته دلم برای خونه تنگ شد. راستی چند وقت می مونی؟

سهراب: نمی دونم اما اونقدر می مونیم تا خاطرات تلخ کمرنگ تر بشه.

نازنین: یعنی بچه مون تو غربت به دنیا می آد؟

یهراب: فعلا نیاز به استراحت و آرامش دارم. اونجا می تونیم راجع به این مسئله تصمیم بگیریم.

و سپس با نگاهی عمیق به صورت نازنینی نگرست و گفت:

- ما هر دو خیلی خسته ایم، خسته درسته؟

نازنین سرش را بر شانه ی سهراب نهاد و گفت:

- باورم نمی شه که دوباره پیش هم هسایم. می ترسم خواب باشم و از خواب بیدار شم.

سهراب بوسه ای بر پیشانی نازنین نهاد و گفت:

- کابووس تموم شد. اینها همه واقعیه. می دونی دنیای دیگه ای به روی ما باز می شه ولی مهم بودن من و تو در کنار یکدیگره. هر جای دنیا هم که برویم فرقی نمی کنه.

سپس تکه کاغذی از جیبش درآورد و به نازنین داد. نازنین کاغذ را گشود. روی آن با خطی ناهماهنگ نوشته شده بود دوستت دارم. نازنین به یاد آن روز افتاد که آن را به دست دادفر داده بود. در زیر آن جمله ای نوشته شده بود: کاش می دونستی که من بیشتر.

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir